

نام کتاب : یک بوم و دو هوا

نویسنده : مونا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



فصل اول

زنگ آخر تا ساعت ۴ بود دیفرانسیل داشتیم اونم دو تا کلاس با هم ادغام دیگه چی میشه؟ همه گشنه و خواب و خسته ... همیشه سر کلاسای اشتیاق خواب بودم هیچ وقت هم زمان نمی گذشت.

خانم اشتیاق فوق لیسانس کامپیوتر دبیر دیفرانسیل ما بود! خانمی حدودا ۴۰ ساله با قدی کوتاه که همیشه کفش پاشنه ۹ سانتی نوک تیز می پوشید و اصلا هم قدرت بیان نداشت.

به قول نیلوفر یکی از بچه های کلاس سر زنگ خانم اشتیاق کلاس به شیوه ی سلطنتی اداره می شد!!!!

حالا سلطنتی چیه؟ براتون می گم همون طور که واضحه معلم دیفرانسیلی که فوق لیسانس کامپیوتر باشه و کفشای پاشنه ۹ سانت هم پیوشه نمی تونه خوب درس بده به همین دلیل هم ایشون تقریبا روی میز دراز می کشیدند و از بچه ها می خواستند که پای تخته بیان و هر چی اون به عنوان درس میگه بنویسن.

...

شاگرد زرنگی نبودم ولی تبیل هم نبودم عاشق درس و باهوش بودم لازم نبود کتابو تو سرم بزنم تا نمره بگیرم همین که سر کلاس درسو گوش بدم می فهمیدم اما اشتیاق با همه فرق داشت منم گوش نمی دادم و همیشه با دیفرانسیل مشکل داشتم چون درسی نبود که تو توی کلاس نفهمیدی تو خونه بخونی و یا د بگیری

....

از بیکاری با سمانه بغل دستیم دوز بازی می کردیم که در کلاس باز شد و خانم صفا ناظم مدرسه اومد و شییخون با اطلاعو بهمون گزارش داد

-خانم ها زنگ که خورد مدرسه بمونید تا ۷ جبرانی فیزیک دارین هر کی سر کلاس حاضر نشه امتحان هفته ی بعدش

خراب بشه اعتراضی قبول نمی کنم

همین یه دونه رو کم داشتیم

دوباره در کلاس باز شد

-راستی یادم رفت بگم سرویسی ها سرویس نمی آد دنبالشون یه فکری به حال خودشون بکنند

سمانه یه مشتی از حرص به پام زد : جون سها گاومون زایید

من - اونم دو قلو ! حالا من چیکار کنم مامانم قیمة قیمة ام می کنه تازه امروز گفت نیام مدرسه

سمانه - اووووو حالا مگه چه خبره ؟ چی میشه نری ؟

-شاهد ! پرنیان ! اگه حرفاتون مهمه برین بیرون حرف بزنین

سمانه - نه خانوم معذرت می خوایم در مورد همین که سرویس نمی اد بود

-من که کاری ندارم درچه رابطه ای فقط می دونم خانم صفا همیشه.....

ززززنگ

-خیلی خوب بچه ها خسته نباشید جلسه ی بعد تمریناتونو می بینم ها!

من - هر کی ندونه فکر می کنه ما بچه دبستانی هستیم که تکلیفامونو می بینه

سمانه - بی خیال داغونو

تا کلاس بعدی با سمانه رفتیم حیاط تا هوایی بخوریم گوشه ی دیوار کنار باغچه نشستیم و سرامونو به هم چسبوندیم

سمانه - سها

-هوم

-نگفتی چیکار می خوای بکنی

-بابا دو دقیقه بذار مخمون هوا بخوره

-||||| توام شورشو دراوردی

-خوب بابا تو میگی چیکار کنم تا برسم خونه می شه ۸ چه جوری آماده بشم آخه ؟

-نری بد میشه ؟

-داشتم یاسین می خوندم ؟ مامانم دیشب پدرمو دراورد . میگه اگه نیای فکر می کنن پدرام تو رو نخواسته

-کی فکر کنه مثلا؟؟ همه که می دونن پدرام عاشق تو بود و ول کنت نبود تو بودی که گفتی من و تو به هم نمی خوریم

و قصد ازدواج نداری

-حالا به اون کاری ندارم پدرام پسر عمه مه ها اگه نرم عروسیش خیلی بد میشه

-پس باید فیزیکو بی خیال شی

-نه بابا مگه مغز خر خوردم ؟

-سها گوشی ات زنگ می زنه ؟

-نه بابا رو Silent گذاشتمش

-همون منظورم اینه که چراغ می زنه شرط می بندم مامانته

گوشی رو از جیب مانتوم درآورد

-دیدى گفتم مامانته

-بذار رو پخش حس ندارم بگیرم دستم

من - الو

مامان - هیچ معلوم هست تو کجایی ؟

-سلام

-این جواب من نبود

-مامان امروز کلاس جبرانی دارم تا ۷ درگیرم

-غلط کردی من دیشب به تو چی گفتم مگه قرار نبود امروز نری ؟ صبح پاشدم دیدم تختت خالیه سها خانم داشتیم ؟

-مامان مجبور بودم درسام سنگین بود

-سها همین الان میای خونه

-مامان کلاس دارم نمی تونم

-اگه نری چی میشه خانم صفاتون توییخت می کنه ؟

سمانه زد زیره خنده

مامان - درس داری دیگه یا با دوستات نشستی به هره کره ؟

-ماماننننن رو پخشه سمانه داره گوش مید

-وایییییی خدا منو بکشه سلام سمانه جان مادر حالت خوبه ؟ مامان چطوره ؟

سمانه - سلام خانم پرنیان ممنون به لطف شما

-سها جان عزیزم پس ما میریم شما کلاست تموم شد سریع بیا خونه وسایلت رو آماده می دارم آماده شدی با آژانس

بیا دیر نکنی ها سعی کن تا ۸/۳۰ اونجا باشی مادر بوس بوس خداحافظ

بوق بوق بوق

-الو مامان

-قطع شد

سمانه - وایییی سها مامانت خیلی باحال بود دیدی وقتی فهمید من اینجام چه مهربون شد همین که گذاشت بمونی از

صدقه سری منه

-باشه بابا مرسی عزیزم

ساعت حدود ۷ و ربع بود که از مدرسه دروادم از خستگی می خواستم بمیرم واییییی چقدر یه دوش آب گرم و بعدش

هم یه خواب آروم حال میداد

ولی نه از این خبرا نبود من باید می رفتم آره نرفتم نشونه ی علاقه ام به پدرام یا شاید هم لجبازی با اون بود

جلوی یه تاکسی رو نگه داشتم

-آقا دربست

-خانم کجا ؟

-مقدس

و بعد سرشو تگون داد یعنی بیا بالا

بعد از طی مسیر منتهی به خیابون اصلی (که خیلی دیر طی شد) پیاده شدم از خیابون رد شدم و تا سر خیابونمونو دویدم

مسیر زیادی بود به نفس نفس افتادم

شروع کردم آرام آرام راه رفتن تا نفسم سر جاش بیاد چون پوست سفیدی داشتم مطمئن بودم که از دویدن زیاد سرخ

شدم داشتم از کنار یه پاترول که شیشه هاش رفلکس بود رد می شدم به هوای سرویس خودمون که هر روز قبل از

سوار شدن خودمون و تو شیشه هاش می دیدیم و بعد سوار می شدیم و همین طور به هوای دیدن صورت سرخم نگاهی

به شیشه های پاترول کردم و خودمو دید زدم همین طور که دستم رو روی لپام می کشیدم زبونمو در آوردم و به خودم

تو شیشه ادا در آوردم تو همین حال بودم که شیشه ماشین اومد پایین و من در اون حالت مونده بودم چیکار کنم در برم

یا ابهت پسر پشت رولو بینم یه لبخند زد و من تنها چیزی که گفتم این بود که مغذرت می خوام حواسم نبود ممکنه

کسی تو ماشین باشه خندید و گفت نه اشکالی نداره شما خیلی سرخ شدید

-بله آخه از خیابون اصلی تا اینجا رو دویدم

چشماش گرد شده بود

-آخه واسه ی چی ؟

-که زودتر برسم خونه

-شیطونی ???

دیدم پررو چای نخورده چه فامیل شده واسه من

-خوب نیس آدم اینقد کژاندیش باشه بازم معذرت خداحافظ

-نه خانوم منظوری نداشتم . اگه راهتون دوره برسونمتون

-نخیر ممنون

و راهمو کشیدم و رفتم

واقعا ملت چه فکری می کنن ؟ حالا درسته با لباس مدرسه ی عین گونی ام هستم ولی دلیلی نداره که اینجوری قضاوت کنه ؟

رسیدم خونه هول هولی با کیف رفتم آشپزخونه یه کم شیر خوردم اومدم حاضر شم دیدم موهام افتضاحه چربیبیبیب

گفتم برم حموم ولی اگه حموم می رفتم کلی طول می کشید تا خشک کنم شون کلی هم طول می کشید درستشون کنم

بی خیال استخاره شدم و سریع لباسمو کندم پریدم حموم و یه دوش گرفتم اومدم بیرون

موهام بلند و پرپشت بود ولی در عین حال زود حالت می گرفت دیدم وقت درست کردنشونو ندارم

موهامو شونه کردم و با حوله خشک کردم وپاییناشو مدل دادم عالی شد هر کی بود فکر می کرد رفتم آرایشگاه

صورتم رو هم آرایش کردم یه آرایش ملایم وشیک

لباسمو پوشیدم لباسم یه پیراهن صدفی بلند بود که گلهای ریز سبز چمنی داشت روش هم یه کت کوتاه آستین سه ربع

می خورد که رنگش صدفی بود که سر آستیناش از گلهای پیراهنم بود مامانم کفش پاشنه بلندهام رو گذاشته بود ولی

من دوستشون نداشتم چون قدم خیلی بلند بود اونا رو می پوشیدم دراز می شدم بی تفاوت صندل جلو بازشیری هاموپام

کردم . مانتومو پوشیدم و یه شال سبز چمنی هم سرم انداختم

زنگ زدم به آژانس:

-سلام آژانس تابان بفرمایید

-سلام اشتراک ۱۰۲ هستم یه ماشین برای فرشته می خواستم

-شرمنده الام ماشین نداریم اگه عجله ندارین تا نیم ساعت دیگه میاد

-نه آقا خیلی دیره ممنون

تو خیابون ما یه آژانس دیگه هم بود که شماره اش رو نداشتم زنگ زدم ۱۱۸

-راهنمای ۲۵۵ بفرمایید

-الو سلام

-سلام آقا ببخشید آژانس سنتور

-چند لحظه گوشی ثبت نشده

بوق بوق بوق

آژانس دیگه ای رو سراغ نداشتم حوصله هم دیگه نداشتم دیرم هم شده بود تیپم هم جوری نبود که بخوام برم تو خیابون . تا اژانس پیاده ۱۰ دقیقه راه بود ولی آخه لباسام هم خراب می شد اعصابم خرد شده بود خلاصه دلو زدم به دریا گفتم بی خیال تا آژانس رو پیاده می رم شاید اونجا ماشین باشه خلاصه روسری رو کشیدیم یه کم جلو و وسایلم رو برداشتم و راه افتادم

چند قدمی بیشتر نرفته بودم که از پشت سرم صدای بوق شنیدم کوچه ی ما دو طرفه بود من هم داشتم از خیابون رد می شدم گفتم برم پیاده رو یارو حتما می خواد رد شه و البته همین طور هم بود و ماشینه رد شد و به سرعت از خیابون گذشت . یه خرده دیگه مونده بود تا سر خیابونمون که دیدم همون پسره که عصر دیدمش داشت از خیابون رد می شد و با یه پلاستیک پر از سوپری داره سمت من میاد البته تابلو بود که منو ندیده چون پلاستیک رو بغل کرده بود و جلودیدشو گرفته بود ولی من که خوب نگاش کردم دیدم خودش یه نگاهی به من کرد و گفت : سلام شما همونی نیستی که...

نداشتم حرفشو ادامه بده یه لبخندی بهش زدم و راهمو ادامه دادم

-راستش خیلی عوض شدین می دونین منظورم اینه که خوب نیست شب با این تیپ بیرون باشین

-شما لازم نیست به من بگین چی خوبه چی بده دوما اینکه من دختری نیستم که این خصوصیات رو داشته باشم الان هم

می خواستم آژانس برم چون می خوام برم جایی

-اوه بله معذرت می خوام ولی جسارته اگه اشکالی نداره براتون خوشحال می شم برسونمتون

-لزومی نمیبینم که این کار رو شما بکنید الان داشتم آژانس می رفتم دوم اینکه شما بهتره یه فکری به حال این

پلاستیک بکنید

اشاره به پلاستیک کردم و به سمت آژانس رفتم و آژانس خواستم اما گفت ماشین نداریم

-من نمی دونم چرا امشب همه آژانس ها بی ماشین اند ؟

-خانم تقصیر من چیه ؟

-هیچی

عصبانی اومدم بیرون

اومدم بیچم تو خیابون خودمون می خواستم به مامانم بگم که نمی آم آخه من که مسخره نیستم

دیدم تکیه داده به ماشینش و داره منو نگاه می کنه و دستاش هم تو بغلش جمع کرده بود بی تفاوت از بغلش رد شدم

که مامانم به گوشیم زنگ زد

گوشی رو برداشتم

-الو مامان سلام

-تو معلومه کجایی ؟

-مامان من نمیام

-باز که شروع کردی

-مامان چه جووری باید بگم نیام که راضی شی ؟

-مطمئنم الان تو تخت دراز کشیدی دیگه اسم منو نیاری ها

-وای چقدر که مطمئنی الان حمومو رفتم لباسمو هم پوشیدم تو خیابونم

-حتما منتظر آژانس ؟

تو همین حین بودم که دیدم همون پسر به ماشین اومد کنارم و بوق زد و اشاره کرد که بیا دیگه

-آره مامان اتفاقا همین الان هم آژانس اومد

-پس منتظرم ها

-باشه فعلا

گوشی رو قطع کردم و رو به پسره کردم - مثل اینکه چاره ی دیگه ای نیست

رفتم و سوار ماشینش شدم

-بالاخره شما افتخار دادین ؟

-نه بابا شما لطف کردی منو برسونی من هم پولتو می دم

پاشو گذاشت رو ترمز

-این لوس بازی ها چیه ؟ خوشم نمی آد ها من می رسونمت چون دوس دارم که برسونمت

محو صورتش شدم چشمای آبی لاجوردی پوست سبزه و قد بلند و موهای مشکی با چنان اخمی نگاهم کرد که

خوشگلیش صد برابر شد من دختری نبودم که در برابر هر پسری شل بشم ولی خوب دوس داشتم بهم توجه بشه و

البته این با همه فرق داشت رو بهش کردم

-تا به حا کسی بهت گفته بود که عصبانی می شی ابهتت بیشتر می شه ؟

خندید و راه افتاد

-خانمی کجا باید برم ؟

-اولا خانمی نه چون احساس می کنم کوچولوئم دوما خیابون فرشته

-خوب . درضمن من که اسم شما رو نمی دونم

-سها

-اسم قشنگیه منم سامان هستم

-خوشوقتم

یه خورده گذشت سکوت بینمونو شکست - می تونم یه سوال بپرسم ؟

-بله

-کجا می خوای بری ؟

-عروسی

-اونوقت عروسی کی ؟

نگاهش کردم

-ببخشید خیلی فضولی کردم

-نه عروسی پسر عمه مه

چشاش ۴ تا شده بود

-اونوقت تو الان داری میری ؟

-خوب چه اشکالی داره (البته خودم دلیل تعجبشو می دونستم)

ساکت شد ولی می دونستم مغزش پره سواله پس گفتم

- دیدی که مدرسه داشتیم . درسام هم مهم بود همینش هم حوصله ی رفتنشو ندارم به زور دارم میرم

- کلاس چندمی

- پیش دانشگاهی

-اوه پس چند ماه دیگه کنکور و در پیش داری اما من می دونم موفق می شی

-چطور ؟

-از قیافت معلومه

-شما چی ؟ دانشگاه رفتی ؟

-من عمران خوندم الان هم تو یه شرکت که با دوستانم تشکیل دادیم کار می کنم

-پس ۲۵ سالو دارین ؟

-تقریبا آره یک هفته ی دیگه می رم تو ۲۵

-چه جالب

-شما هم باید ۱۸ رو داشته باشی

-تقریبا بله منم هفته ی پیش رفتم تو ۱۹

دو تایی خندیدیم

-دیگه رسیدیم بفرمایید

-نه دیگه نه لباسم مناسبه نه اینکه آشناییتی دارم

-واقعا ممنون سامان خان

-منو سامان صدا کن سها

-نمی دونم چه جووری تشکر کنم سامان مرسی

شماره شو برام نوشت و دستم داد - خوشحال می شم کاری داشتی بهم زنگ بزنی

یه لبخند بهش زد موقع پیاده شدن از پشت پنجره ازش خداحافظی کردم و اون در جواب فقط گفت خیلی نازی و پاشو گذاشت رو گاز و رفت.

و من آهی کشیدم و وارد باغ شدم.

فصل دوم

وارد که شدم در باغ ماشین عروس بود که با گلهای لیلیانتوس رنگارنگ تزیین شده بود یه خرده جلوتر یک سنگفرش بود که سمت راستش چند نفر از خانواده ی عروس و سمت چپ خانواده ی داماد بودند اولین نفر سمت چپ پیمان برادر پدرام بود و بعد هم سهیل (برادر خودم که ۲۶ سال داره و مهندس معدنه) ایستاده بود و بعد هم نیما و نکیسا

پسرهای اون یکی عمه ام . جلو رفتم و به همه سلام دادم

سہیل - بہ بہ سہا خانوم تشریفتونو بالآخرہ آوردین ؟

-لوس نشو خیلې وخته اومدن

-نہیں یہ ۱ ساعتی می شہ

-اوہ اوہ ماماں چیزی نگفت ؟

-فقط شانش بیاری کلتو نکهه کارد می زدی خونش در نمی اومد.

-خیلی خوب من میرم

-سہا

44-

-این مال توئه

و دو تا جعبه ی خیلی قشنگ و با تزیینی خیلی زیبا دیدم که به دستم داد

-اینا چیه ؟

-شما نمی خوای کادو بدی ؟

تازه یادم افتاد هیچی نخریدم جعبه ها رو باز کردم جعبه ی اول یه سینه ریز خیلی ظریف و سنگین برای بنفشه (همسر

پدرام) بود و جعبه ی دیگه دستبندی مردانه و خیلی قشنگ برای پدرام بود

نگاهی به سهیل کردم - تو خیلی ماهی بهترین داداش دنیا!

-تو هم بهترین فرشته ی زمینی

براش یه بوس فرستادم و رفتم تو محوطه با همه سلام و علیک کردم و به سمت خانه ویلایی وسط باغ راه افتادم تا لباسام

رو عوض کنم لباسامو عوض کردم و راه افتادم تا اومدم بیرون مامانم مچمو گرفت که الان میری سلام می کنی و تبریک

می گی ها.

-باشه مامان کادوها رو هم الان بدم

-بالاخره سهیل کار خودشو کرد ؟

-آره مامان

-الهی فداش شم مگر اینکه اون به فکر باشه خوب تو برو تبریک بگو و من . بابت هم هم میریم پیش ساناز و مهدی (

ساناز خواهرم و مهدی شوهرخواهرم بود. ساناز ۲۳ سالش بود و ۲ سال بود با مهدی ازدواج کرده بود و الان هم باردار

بود)

-باشه

راه افتادم به سمت جایگاه عروس و داماد پاهام سنگینی می کردند قدرت راه رفتن نداشتم به هر زوری بود خودمو

رسوندم

-سلام

بنفشه - سلام سها جون خوبی عزیزم ؟

پدرام نگاهی پر از سوال به من کرد و زیر لب گفت : سلام

-ببخشید که دیر اومدم کلاس داشتم

و کادوی بنفشه رو بهش دادم و تبریک گفتم و بوسش کردم و کادوی پدرام هم رو به سمتش گرفتم و گفتم ایشاله

خوشبخت باشید و پدرام در جواب گفت : راضی به زحمت نبودیم

عمه ام منو دید بوسم کرد و گفت : عزیزم زحمت کشیدی به خدا راضی نبودیم از دست پدرام ناراحت نباش خوب اون

هنوز...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ساناز اومد و گفت : سها سلام

-سلام مامان کوچولو (از وقتی باردارشده بود بهش می گفتم مامان کوچولو)

عمه ام دید ساناز اومد گفت : خوب خواهرات تنهاتون می دارم من برم به مهمونا برسم

-||||||| نداشتیم ها یه بار دیگه به من بگی مامان کوچولو...

-چی کار می کنی ؟

-هیچی...ببین بیا به پسرخاله ی مهدی معرفی ات کنم

-و||||||| منو به پسرخاله ی مهدی ؟

-آره دیگه

-خل شدی ها مگه ما صدبار هم دیگه رو ندیدیم

-حامدو نمی گم که اون یکی رو می گم حمید

-حمید کیه دیگه ؟

-بابا همونی که یزد درس می خوند حالا درسش تموم شده اومده تهران

-خوب

-خوب و زهر مار خوشکل کردی توقع داری کسی توجه نکنه ؟

-وایییییییی چقدر هم بدبخت توجه کرد

-خاک تو سرت اون گفت تو رو بهش معرفی کنم خود شیفته نیستم که

-ساناز می کشمت

-به من چه ؟

-خیلی خوب بریم

ساناز دستم رو گرفته بود مثل اینایی که دزد گرفته اند و منو می کشید انگار می خواد منو ببره تحویل کلانتری بده

سر میزشون که رسیدیم سلام کردم و حمید بلند شد - سلام خانم مشتاق دیدار

و دستش رو به سمت دراز کرد بهش دست دادم و گفتم و همچنین

ساناز - حمید خان اینم سهای ما ؛ سها اینم حمید خان ما

لبخند زدم و به زور دستم رو که هنوز توی دستش بود کشیدم بیرون لبخندی زد و گفت : ببخشید

ساناز - خوب من میرم شما که ناراحت نیستید ؟.

به اجبار گفتم نه ولی خوب آخه من چه صنمی باهاش داشتم که بشینم اصلا من نمی دونم اینو واسه چی دعوت کرده

بودن آخه اصلا چه صنمی با اونا داشت ؟

میز ۶ نفره بود و به جز ما دو تا از عموهای پدرام نشسته بودند و با هم حرف می زدند.

سکوت بینمون رو شکستم - راستش من تا چند دقیقه پیش نمی دونستم مهدی به جز حامد خان پسرخاله ی دیگه ای

هم داره

-بله خوب چون من تو این مدت ۴-۳ سال تهران نیومدم.

-بله . شما تو چه رشته ای فارغ التحصیل شدین ؟

-مهندسی ماشین آلات کشاورزی

-چه جالب

-چه طور ؟

-آخه پدرام منظورم داماده اونم رشته اش همینه

زد زیر خنده

-ببخشید حرف خنده داری زدم

در حالی که سعی می کرد نخنده - نه ولی خوب جالب بود شما با خودتون فکر نکردین که چرا

پدرام منو عروسی اش دعوت کرده اصلا من چه صنمی باهاش دارم ؟

به روی خودم نیاوردم که منم دقیقا همین فکرو کردم

-خوب نه

-من و پدرام با هم توی یه شرکت کار می کنیم و دوستیم با هم.

-جدیییی ؟ وای ببخشید

-نه خواهش می کنم شما ببخشید که من خندیدم

یه مدت دوباره بینمون سکوت حاکم شد تا اینکه صدای بلند ارکستر ما رو به خودمون آورد

-خوب همه ساکت عروس داماد می خوان والس برقصند . عروس دامادهای قدیمی و کسایی هم که می خوان در آینده

عروس داماد شن هم بیان وسط

حمید نگاهی پر از معنا به من کرد و من هم سرمو انداختم پایین.

حمید - اگه ازتون تقاضای رقص کنم قبول می کنید ؟

-نه

-چرا؟

-مناسبتی نمی بینم

-اگه ارکستر اون حرفو نمی زد چی؟

و زل زد تو چشمام و دستم رو گرفت

با عصبانیت دستم رو از دستش بیرون کشیدم

-خیلی ممنون از لطف و توجهتون من دیگه برم یه سر پیش ساناز

و راهمو کشیدم و رفتم سمت میز مامان اینا

بابام - سها جان خوش می گذره؟

عمه ام - وا کامران چرا خوش نگذره همه چشمشون به آدم باشه و آدم بهش خوش نگذره؟

مامان - کتی جون بس کن تو رو خدا می بینی که سها حساسه الان بهش برمی خوره

-مامان شما راس میگی من دیگه حوصله ندارم فردا هم امتحان دارم شام هم نخواستم مهم حضورم بود که حضور

داشتم می خوام برم

عمه - سها جان من که می دونم تو از چی ناراحتی البته حق هم داری نه که جلو تو بگم ها ولی همه می دونن که تو از

بنفشه سرتری

-کتی جون ول می کنی؟

بابا - کتایون ولش کن بچه رو بذار خوش بگذره بهش اصلا می دونی چیه؟ این بی قراریه سهیل رومی کنه دواي درد

این سهيله

-سهیل جان بابا

سهیل - بله بابا

بابا - پسرم بیا دست این خواهر تو بگیر ببرش بگردونش باهاش صحبت کن بل کم آروم بگیره این که ما رو کشت.

سهیل منو به گوشه ی خلوت برد که چند تا صندلی اون جا بود . نشست و اشاره کرد که منم بشینم.

سهیل - چی شد دوباره کوچولو دوباره هاپو شدی ؟ آب روغن قاطی کردی ؟

-سهیل تو خودت می دونی که من دختری نیستم که اهل جلب توجه باشم ولی...

.... -ولی خواه ناخواه این کارو می کنی

-سهیل!

-خانم کوچولو آروم بگیر تو نمی تونی بی تفاوت باشی و به حرف عمه گوش ندی ؟ این قدر نقطه ضعف دست این و

اون نده . بذار بهت خوش بگذره بابا . اینجور عروسی ها مگه چند قرن چند قرن پا میده ؟ احمق الان قحطی شوهره

فوری یکی رو میبینی یخه شو بچسب.

-سهیل تو دوباره الکی شوخی کردی ؟

-دروغ می گم ؟ پس بشین و نگاه کن!

و از جاش بلند شد و به سمت جمعیت رفت هنو چند قدم نرفته بود که سه تا دختر جلو شو گرفتند . برگشت و به من

چشمک زد و با اونا شروع کرد به رقصیدن.

افکارم با سهیل یکی نبود ولی از کاراش خوشم می اومد ولی نمی تونستم مثل اون باشم همون طور تنها نشسته بودم و

دستم رو رو پیشونیم گذاشتم تو مغزم پر از فکر بود

از به طرف فکر فردا که جمعه بود و آزمون داشتم و هیچی نخونده بودم و از به طرف فکر سامان که هنوز چند ساعت

نبود که باهاش آشنا شده بودم از طرف به حمید که اون حرکت رو کرد و....

-به چشم بی نیاز پر امیدان زندگی زیباست

سرم رو بلند کردم دیدم سهیله

-سهیل تو آدم نمی شی

-تو آدم نمی شی این همه اونجا دارم اشاره می کنم بیا یه قری بده اصلا انگار نه انگار حالا همه فکر می کنن تو بلد

نیستی برقصی

-به درک فکر کنن مگه تو فراموش کردی که من دختر سنگینی هستم ؟

-قدا " چرا وزنا " نه عقلا " هم هرگز !!!

-سهیل !!!

-باشه من تسلیم بیا لباساتو پیوس می خوام عروس و دامادو برسونیم خونشون

-سهیل مگه ما ننه بابای عروسیم

-من عاشق اینجور برنامه هام

-ولی من متنفرم

راستش خودم هم دوست داشتم بریم ولی خوب نمی دونم چرا نسبت به پدرام این حس رو داشتم ؟ اصلا دلم نمی

خواست بیشتر از انی اونجا باشم اصلا اون شب بهم خوش نگذشت ولی با اصرار سهیل مجبور شدم راه بیافتم

سهیل - سها مامان بابا با ساناز و مهدی و حمید رفتن من و تو با هم می ریم بذار ببینم کی میاد باهامون ؟

-باشه

رفتم تو ماشین نشستم دیدم نیما و نکیسا عین اسکلا با یه دختر دارن میان سمت ماشین ما

اول نیما اومد تو رو به نیما کردم:

-نیما این دختره کیه ؟

با شیطننت تمام - قراره زن داداسم بسه (نیما شین رو سین می زد)

-ولی این که خیلی لشه ؟

-نکیساس دیگه حالا تو هیچی نگو

-باشه پس تو بیا جلو من برم عقب مخشو بزnm

-مواظب باس روس تاثیر نذاری

-من رو اون تاثیر بذارم ؟

رفتم و عقب نشستم دختره کنارم نشست و نکیسا هم اون ورش از تو آینه همش به سهیل اشاره می کردم . و زیر چشمی

اونا رو نشونش می دادم

سهیل هم هی می گفت : بچه ها حالا بذارید عروسی کنید بعدا! "

دختره کاملا معلوم بود تا خرخره خورده می خواستم بالا بیارم ادم هم اینقدر لش و مزخرف ؟

تا جایی که تونستم به خودم لعنت فرستادم که چرا اومدم ؟؟؟

ساعت حدود ۳ بود که رفتیم خونه عروس داماد و یه سری هم تا ۴ برنامه اونجا بود تقریبا ۵ بود رسیدیم خونه تنها

کاری که تونستم بکنم این بود که لباسامو در بیارم ولوله شم تو رختخوابم.

فصل سوم

صبح ساعت ۷ بود که با سر و صدای سهیل از خواب بلند شدم بالا سرم وایستاده بود یه پنبه و شیرپاک کن هم دستش

بود

سهیل - سلام بر دیو دو سر

تازه فهمیدم چی می گه دیشب آرایشم رو پاک نکرده بودم از جام پریدم . سهیل فقط می خندید . شروع کردم به پاک

کردن صورتم تو همون موقع که داشتم صورتم رو پاک می کردم از سهیل پرسیدم : تو نخوایدی ؟

-بچه ای ها اگه من می خوابیدم الان خودم به نتهایی می تونستم بلند شم ؟ خواستم کوچولومو راه بندازم مدرسه اش

بعد بخوابم

-نمی ری تو بامزه

-تو قدر منو نمی دونی

-چرا داداشی تو خیلی خوبی بهتریننننن داداشی دنیا هستی

-پس حالا آشپزخونه رو ندیدی ؟

-اووووو صبحونه رو هم آماده کردی ؟ پس دیگه وقتته دیگه آزاده رو باید خبر کنم

-گفتی آزاده یاد غصه هام افتادم

آزاده دوست سهیل بود ۲ سال بود با هم دوست بودند ولی گفته تا سهیل کار و بارش رو به راه نشه و سربازی شو نره

خواستگاری بی خواستگارییییییی

-داداشی همه چی درست می شه

رفتم آشپزخونه دیدم چه میزی چیده : تخم مرغ شیرموز خامه عسل آبمیوه پنیر کره مربا چای مونده بودم چی بخورم

به ساعت نگاه کردم دیدم هفت و نیم است تنها کاری که تونستم بکنم این بود که ابمیوه بخورم و بزnm بیرون

سهیل - سها صبر کن برسونمت

-نه تو خیلی خسته ای من خودم راحت می رم

-مراقب خودت باش

-باشه

-از کنار پیاده رو راه برو

-باشه

-سر به هوا نباش

-باشه!!

-سرت پایین نباشه

-سهیل!!!

-خوب می تونی بری

-خیلی ممنون از لطف.

به مدرسه که رسیدم دیگه بچه ها داشتند برای امتحان می رفتند بالا

کیفمو رو نیمکت گذاشتم و رفتم سالن آزمون

دیگه امتحان داشت شروع می شد سر جام نشستم از دور به سمانه که اونور سالن نشسته بود سلام دادم و اونم دستشو

برام تکون داد.

امتحان نسبتا خوبی بود از سر جلسه که اومدیم بیرون پاسخ نامه بهمون دادند پاسخ نامه رو لوله کردم و تو دستم گرفتم

تا سمانه بیاد سمانه اومد بیرون همدیگه رو بوس کردیم و دست تو دست هم از مدرسه اومدیم بیرون

طبق معمول سمانه غرو لند بابت نبود سرویس که:

مرتیکه بی شعور جمعه ها که نمیاد واسه تقویتی ها هم که نمی مونه من نمی دونم این چی فکر می کنه

-بابا بی خیال امتحانو چه طور دادی ؟

-گند زدم تو چی ؟

-خوب بود

-سوالا رو چک کردی ؟

-نه

-خوب بیا چک کنیم

-باشه

همون طور که داشتیم راه می رفتیم سوالا رو از رو پاسخ نامه چک کردیم /بیشتر سوالا رودرست نوشته بود م خوشحال بودم که حداقل برنامه ی دیشب لطمه ای بهش وارد نکرد.

-راستی سها الان که دیگه من رسیدم ولی دیشبو باید واسم تعریف کنی

خندیدم و گفتم : باشه

و با هم خداحافظی کردیم

تو راه که داشتیم می اومدم هی سر چرخوندم که سامان رو ببینم اما نبود دلم براش تنگ شده بود تو این فکر بودم که رفتم خونه یه زنگ بهش بزنم.

خونه که رسیدم دیدم مامان آماده شده سهیل و بابا هم خونه نبودن

سلام

-سلام کجا شال و کلاه کردی ؟

-بدو لباساتو پیش بریم آرایشگاه ؟

-آرایشگاه واسه چی ؟

-یادت رفته امروز پاتختی یه ؟

-من اگه نیام اشکالی داره ؟

-نه

-جدا؟؟؟ مامان خودتی ؟

-آره مهم دیشب بود که اومدی ولی خوب می خوای چیکار کنی ؟ بابات و سهیل هم با مهدی و باباش رفتن لواسون باغ

مهدی اینا خیلی ها هم اونجان

منظورشو فهمیدم ولی به روی خودم نیوردم

-اونا هم که خوشن

-خوب حالا چیکار می کنی ؟

-هیچی تو برو لولو که نمی خورتم ؟ شاید برم پیش سمانه

-باشه اونجوری خیالم هم راحت تره

-من رفتم . باید برم دنبال ساناز

-باشه برو

-خداحافظ

-بابای

مامان هم رفت واقعا دلم برای سامان تنگ شده بود نمیدونستم این پسر چه حسی تو چشمش بود که...

خواهم نمیومد گرسنه ام بود گفتم اول به سامان زنگ می زنم بعد پیتزا سفارش میدم

شمارشو پیدا کردم و زنگ زدم

1 بوق ۲ بوق ۳ بوق

نخیر بر نمی داشت

بی حوصله افتادم رو کاناپه ۵ دقیقه بعد دیدم گوشی ام زنگ خورد خودش بود . گوشی رو برداشتم

بله

سلام خانمی نه ببخشید یادم رفت تو خوشت نیاد که...

حرفشو قطع کردم - سلام نه هر جور راحتی صدام کن

-می دونی من چقدر منتظر تماسه بودم

- کاملاً مشخصه

-اگه منظورت تلفنیه که برنداشتم راستش کار داشتم

-چی کار ؟

-آخه نمی تونم بگم

-چرا ؟

-آخه زشته ؟

-چرا ؟

-ااااا سها خانمممممم

-آهان فهمیدم

-خدا رو شکر

خندیدم

سامان - چه خبر دیشب کی اومدین خونه ؟

- 5

-ااااا اگه من بودم تا شب هم بلند نمی شدم

-تازه خبر ندار صبح رفتم مدرسه آزمون داشتم

-ااااااااا

-می بینی چقدر بدبختم

-ولی برعکس من خیلی خوشبختم . کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم.

-چطور

-همین که ... ببینم تو الان چی کار می خواستی بکنی ؟

-می خواستم بعد از اینکه با شما صحبت کردم زنگ بزم پیتزا سفارش بدم

-مگه نهار ندارین ؟

-نه مامان رفته پاتختی بابا و برادرم هم رفتن لواسون

-اگه من بهت پیشنهاد بدم که بیای بیرون و نهار رو با هم بخوریم قبول می کنی ؟

-بستگی داره ؟

-به چی ؟

-به اینکه کجا باید پیام ؟

-من میام دنبالت

-نه اونجوری دیگه خیلی پررو می شم

-خوب بگو نمی خوام آدرس منو یاد بگیرم

-خوب منم نگم بالاخره یه جوری پیدا می کنی دیگه

-اینو خوب اومدی

-حوصله ادرس دادن ندارم میام سر خیابون اون وقت موقع برگشت برسونم در خونمون

-روی چشم

-تا نیم ساعت دیگه اونجام کنار همون جای که دیشب سوار شدم

-می بینمت

تلفن رو قطع کردم . نمی دونستم چه جوری برم ؟ چه تیپی بزنم اون تیپ مدرسه مو دیده بود تیپ مجلسی ام رو هم

دیده بود بهتر بود تیپ معمولی بیرونم رو بزنم.

در کمد رو باز کردم مانتو مشکی ام که پایش کوتاه بلند بود و چین داشت (به قول سمانه لالالا) بود رو انتخاب

کردم با شلوار جین و یه شال آبی لاجوردی درست رنگ چشمای خودش یه بوت آبی لاجوردی هم داشتم که خیلی دوستش داشتم و تا به حال ۲ بار بیشتر پوشیده بودم آخه من عادت دارم چیزایی که زیاد دوست دارم رو زیاد استفاده نمی کنم تا خراب نشه ولی این دفعه فرق می کرد یه کیف مشکی اسپرت هم دستم گرفتم اول فرقمو کج کردم ولی دیدم مدلش قدیمیه موهای جلومو یه کم پف دادم این مدل خیلی بهم میومد چون پیشونی بلندی داشتم پیشونیمو به نمایش می گذاشت . می خواستم آرایش نکنم آخه زیاد اهل آرایش نیستم اما گفتم دیشب منو اون جوری دیده حالا آرایش نکنم تو ذوقش می خوره یه آرایش خیلی ملایم کردم و عطر مورد علاقه ام رو هم زدم (البته عطر مامانم که به تازگی خاله اش از فرانسه براش آورده بود و نمی داشت من بزنم و من یواشکی می زدم من عاشق اون عطر بودم همیشه اشانتیونشو می زدم هر چند که اشانتیونش هیچ وقت به پای عطر اصل نمی رسه) از خونه اومدم بیرون هنوز سر خیابون نرسیده بودم که دیدم یه ماشین بوق زد

-خانم خانم

اهمیت ندادم

-خانم خوشگله بابا یه رخی به ما بنما!

می خواستم برگردم یه چیزی بگم به راننده ولی هیچی نگفتم سرعتم رو تندتر کردم ولی هنوز هم بوق های مکرر و صدای چندش آور راننده

-جیگر خوشگله کوتاه بیا دیگه راه بیا دیگه بیا دیگه

زیر لب با صدای که خودم به زور می شنیدم گفتم : خفه شو!

و به راه رفتم که بیشتر شبیه دو شده بود ادامه دادم.

تا اینکه پاترول سامان توجهموبه خودش جلب کرد سامان با ماشینش جلوی راننده رو گرفت و من تازه دیدم اون راننده چه شکلیه و ماشینش هم یه پراید نوک مدادی بود

سامان از ماشین پیاده شد در ماشین پرایدی رو باز کرد و راننده رو کشید بیرون

-چرا مزاحم دختر مردم می شی ؟

-جناب عالی با این خانم خوشگله چه صنی دارین ؟

هنوز این حرفش تموم نشده بود که سامان یه کشیده تو گوشش زد

دویدم سمت سامان

-سامان ولش کن این ارزششو نداره

-آبجی تو برو تو ماشین بشین تا من حال اینو بگیرم

راننده - قربون معذرت من چه می دونستم آبجیته من غلط کردم منو ببخشین منظوری نداشتم لقمه بزرگ تر از دهنم

برداشتم ولم کنید

سامان یقه شو ول کرد و اومد سوار ماشین شد و حرکت کرد

10دقیقه ای گذشت و هیچ حرفی نزد سکو تو شکستم

-سلام

-

-سامان جواب منو نمیدی ؟

-

-سامان به خدا من...

بی اختیار زدم زیر گریه

نمی دونستم چرا ولی تقصیر خودم نبود . ماشین رو نگه داشت . برگشت و به من نگاه کرد

-چرا گریه می کنی خانمی ؟ خدا منو بکشه که تو رو ناراحت کردم

-نه من می دونم از چی ناراحتی ولی باور کن من کاری نکردم اون اومد دنبالم

-خوب یه نگاه به تیپت کردی ؟

-سامان من تیپ خرابی نزدم در ضمن من....

-تو چی ؟

-هیچی

-نمی خوای بگی ؟

-نه

-چرا ؟

-نمی تونم

-بگو دیگه

-آخه پررو می شی

-بگو شاید نشدم

با صداقتی بچه گانه گفتم : من به خاطر تو این تیپو زدم

نیشش تا بناگوش باز شد

-دیدى گفتم پررو می شی

-سها ما تازه با هم آشنا شدیم و این حرفا زوده واسه الان ولی ... ولی من....

-تو چی ؟

-سها تو خیلی خوشگلی خیلی خانمی خیلی مهربونی من خیلی خوشبختم که با تو آشنا شدم

-این نظر لطفه من چی دیگه بگم ؟

-فقط بگو کجا بریم که دارم از گشنگی می میرم

-مثل من هر جا میری برو.

-موافقی بریم دربند ؟

-اوهوم ولی تا اونجا برسیم من می میرم

-خوب الان میرم یه خورده چیز بگیرم بخوریم تا برسیم

-خوبه

از ماشین پیاده شد و رفت چند دقیقه بعد با یه کیسه پر مثل دیشب برگشت

-تو مته اینکه عادتت اینه که دستت به زیاد می ره

-آخه مصرفم زیاده

و حرکت کرد . تو راه پلاستیک رو زیر و رو می کردم

-وای اینقدر چیزی خریدی نمی دونم از کدوم شروع کنم ؟

-هر چی عشقته

-تو چی دوست داری ؟

-هر چی تو دوست داری

-می دونی من چی رو دوست دارم ؟

-یه نگاه بهم کرد و گفت چی رو ؟

تو دلم گفتم تو رو ولی گفتم پر رو می شه پاکت چیپس رو باز کردم و گفتم : چیپس رو

و یه دونه تو دهنم گذاشتم بهش تعارف کردم

-نمی تونم دارم رانندگی می کنم

-نکنه توام مثل سهیل ما باید تو دهنه گذاشت ؟

-بدم هم نیامد

یه چیپس رو تو دهنش گذاشتم بخار دهنش دستمو داغ کرد یه لحظه گر گرفتم

-مرسی

-خواهش می کنم

یه لحظه سکوت بود که گفت:

-راستی سها چند تا خواهر برادر داری ؟

-من یه خواهر ۲۳ ساله دارم اسمش سانازه ازدواج کرده یه برادر هم دارم که اسمش سهیله هم سن و سال توئه در

شرف ازدواجه

-پس من چقدر تنبلم

-تو چی ؟

-من دو تا خواهر دارم یه برادر اسم برادرم ساسانه ازدواج کرده بچه داره ۳۳ سالشه

یه خواهرم ۲۱ سالشه اسمش ساراس دانشجوی نساجیه نامزد داره یه خواهر دیگه هم ۲۹ سالشه اسمش سهیلاس اونم

بچه داره

-پس هم عمویی هم دایی

-آره تو چی ؟

-من تا چند ماه دیگه خاله می شم

-خوبه

دوباره سکوت . از سکوت بدم میومد اذیتم می کرد می خواستم سکوتو بشکنم ولی نمی دونستم چی بگم.

-سامان جان میشه ضبطو روشن کنی ؟

-بله چرا نشه

ضبط رو روشن کرد دوست داشتم آهنگ آروم پخش شه ولی بر خلاف انتظار من یه اهنگ شاد بود. شروع کردم به

خوندن با اهنگ ولی نمی تونستم خودمو کنترل کنم بی اختیار بشکن می زدم

به سامان نگاه می کردم می گفتم : کاسه کوزه ات رو جمع کن برو از این خونه امشب . بعد دستامو رو به سمتش تکون

می دادم می گفتم برو برو!

اونم فقط می خندید

-سامان من خلم ؟

-تو گلی

-می دونی من شیطونم ولی می خوام یه چیزی بهت بگم و اینم حقیقه که تو اولین پسری هستی که...

-تحویلش گرفتی ؟

-خوب البته این خیلی خودشیفتگیه اگه اینجوری بگم

-ولی باید بگی چون تو رو هر کسی نمی تونه داشته باشه

خواستم یه خورده دیگه اذیتش کنم ولی این کارو نکردم

-خوب رسیدیم یه جای پارک پیدا کنیم و بریم به صرف نهار

-وایییی من که دیگه جا ندارم بس که هله هوله خوردم

-بی خود نیس خوش هیكلی دیگه کم می خوری ؟

-من کم می خورم پس برای اینکه بهت ثابت کنم امروز اینقدر می خورم تا بترکم.

-ببینیم ... شاعر می گه شنیدن کی بود مانند دیدن ؟

از ماشین پیاده شدیم تصمیم گرفتیم بریم سفره خونه سنتی دیزی بخوریم (از پیتزا رسیدیم به دیزی)

چون قول داده بودم مجبور شدم هی بخورم هی بخورم تا اینکه واقعا دلم درد گرفت

-من دیگه تسلیمم

-تا همین جاش هم خوب بود

-بین من یه عادتی که دارم سیر شم خوابم می بره الان هم نیاز به پتو دارم

سامان با اشاره کرد به گارسن : آقا ببخشید شما پتو دارین ؟

-مرده نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کرد و گفت : نه

-شوخی کردم بابا جدی گرفتی ؟

-من چه می دونم جنست خرابه ؟

تو همین حال بودیم که گوشیم زنگ خورد دیدم آزاده است گوشی رو برداشتم

-سلام

-سلام خوبی ؟

-مرسی تو چه طوری ؟ مامان اینا خوبن ؟

-خوبن مامان بابا ساناز سهیل خوبن ؟

-حال سهیل رو از من می پرسی ؟

-آخه باهاش دعوا شده

-دوباره سر چی ؟

-هیچی سر سربازی و این چیزا دیگه همش دنباله راه میانبره که نره

فکر کرده نه بابامون سنش بالاس که معاف شه نه من قراره ازدواج کنم نه چشم ضعیف داره نه پای صاف نه می تونه

چاق کنه نه لاغر

-و نه اخلاق درست

-حالا چی شده می خوای امارشو بگیری ؟

-آره می گه با یه سری دوست دخترام اومدم لواسون

-غلط کرده آخه کی اونو تحویل می گیره ؟ نه بابا خیالت راحت با بابا و مهدی و بابای مهدی رفتن مجلس مردونه اس

توام به این داداش ما مشکوک نشو

-باشه فدات شم نگي من زنگ زدما

-نه نمی گم خیالت راحت

-قربونت خداحافظ

-سلام برسون خداحافظ

سامان - زن داداشت بود ؟

-گوش وایستاده بودی ؟

-معذرت می خوام

-آره تو از کجا فهمیدی

-خوب دیگه

-سامان واقعا عالی بود من که دیگه دارم می ترکم

-بریم ؟

-باشه

راه افتادیم تو راه یه لحظه گفت : سها صبر کن

از راه رفتن وایستادم : بله

-می شه یه خواهش کنم ؟

-چه خواهشی ؟

-می تونم دستاتو لمس کنم ؟

فقط نگاهش کردم به نظرم خواهش مسخره بود ولی با این حال دستامو تو دستش گرفت و نوازششون کرد و به سمت

لباش برد منم دستامو آروم کشیدم بیرون ولی احساس کردم ناراحت شد

شروع کرد به قدم زدن دویدم به سمتش و از پشت بازو شو گرفتم که وایسته ولی نایستاد

-ناراحت شدی ؟

.... -

-من نمی خواستم....

تو چشمم زل زده بود دستاشو تو دستم گرفتم و به سمت لبای سردم بردم و بدون معطلی بوسه ای بهشون زدم و گفتم

معذرت می خوام

و شروع کردم به دویدن

از کار خودم خوشم نیومد خیلی احساسی و بچه گانه بود مثل اینکه من واقعا عاشق شده بودم یک عاشق بی قرار در این

زمان بسیار کم . گویی سال ها بود با اون زندگی می کردم.

به سمت ماشین رسیدم او هم پشت من رسید بدون هیچ حرفی در رو برایم باز کرد و من هم تنها کاری که می توانستم

بکنم این بود که سوار شوم بدون هیچ حرف سوار شدم.

تا رسیدن به خیابانمان نه حرفی بینمان رد و بدل شد و نه صدای آهنگی از ضبط می آمد

خانه شان ۲ خیابان با ما فاصله داشت کنار خانه شان نگه داشت

سکوت بالاخره شکسته شد : خونه ی ما اینجاست طبقه ی دوم آدرستو ندارم اگر بدی ممنون می شم

-ممنون خودم می رم

-اصراری نمی کنم مثل اینکه می خوام احتیاط کنی

-دلیلی نمی بینم تو هم اگه می خوام بهت اثبات بشه منو برسون خیابون "ج"

پنج دقیقه دیگه دم خونمون بودم ماشین رو نگه داشت

-روز خوبی بود هرگز فراموش نمی کنم مرسی . خداحافظ

نگاهی پرمعنا بهم کرد و سرشو تکیه داد یعنی خداحافظ و پاشو رو گاز گذاشت و رفتنشو دیدم.

کلید رو تو در انداختم و داخل شدم

هیچ کس نبود لباسامو درآوردم و خسته به رختخوابم پناه بردم.

فصل چهارم

دو روز از اون قضیه گذشت

از خودم و اون کار بچه گونه ام بدم اومده بود

نمی دونم چرا این کارو کردم آخه من که هنوز اون طور که باید اونو نمی شناختم تصمیم گرفتم فراموشش کنم اما نمی شد.

خسته شده بودم خسته می خواستم زودتر این کنکور لعنتی رو بدم و یه مسافرت طولانی برم وای که چقدر دلم شمال می خواست

چند روز بود که تو خونه مون بحث این بود که دنبال دبیر برای دیفرانسیلیم بودم که یه سری اشکالاتم رو برطرف کنه تا اینکه عصر روز پنج شنبه مامانم بعد از اینکه تلفنش تموم شد

رویه من کرد و گفت : شهین بود درباره ی دیفرانسیلیم گفتم گفت یکی از پسرای مهینشون ریاضی اش خیلی خوبه گه گاه درس هم میداد عمران خونده گفت می تونه بهت درس بده

-جدی می گی مامان خوب قرار گذاشتی باهاش کی میاد خونمون ؟

-گفت که الان بگم برو نمیداد شما بیاید خونه ما اونا هم فردا شب دعوتن بهت درس میده

-نگن ما آویزونیم

-نه بابا بچه های خویین

از اینکه مشکلم حل شده بود خوشحال بودم چون چند وقت بود واسم معضل شده بود.

فرداش جمعه بود و دوباره آزمون داشتم از مدرسه که اومدم ساعت ۱ بود مامان خونه نبود نهار رو خوردم و به گوشی

اش زنگ زدم گفت خونه ی سانازه و قرار شد تا عصر که مامان میاد به کم بخوابم.

ساعت تقریباً ۷ بود که مامان با فحش از خواب بیدارم کرد

-بچه چقدر می خوابی مثلاً تو کنکور داری استرس داری ؟

-مامان سلام

-شب بخیر ! ساعت هفته منو بگو به خاطر تو اومدم

-خوب خسته ام دیگه

-باشه پاشو حاضر شو کم راه بیفتیم

-باشه

ساعت حدود ۸ بود که رسیدیم اونجا . خونه ای ویلایی با حیاطی دلباز و زیبا که تو اون موقع سال بوی خوش گلهاش

فضا رو پر کرده بود.

ما زودتر از اونا رسیدیم . شلوار جین تیره ی پوشیده بودم با تاپ سفید که روش جلیقه مانند آستین بلند گلبهی بود

موهامو هم باز گذاشته بودم . و به تیکه شو از پشت پف داده بودم.

یه یه ربعی بود که نشسته بودیم که شهین جون اومد

-اومدن

شهین جون دوست مامانم بود تنها بود از شوهرش جدا شده بود و با پسرش زندگی می کرد که پسرش هم دانشجوی شهرستان بود و گهگاهی خونه میومد

از جامون بلند شدیم در باز شد یه خانم با قد متوسط و کمی تپل با چشمای آبی درست مثل شهین جون و موهای استخوانی که یه جعبه شیرینی دستش بود وارد خونه شد بعد از اون هم شوهرش که قد بلند و موهای تقریباً سفیدی داشت و یه بچه بغلش بود (که معلوم بود نوه شه) وارد شد و بعد از اون هم یه پسر قد بلند با چشمهای آبی روشن و موهای بلند و عینکی همراه با خانمش که قد نسبتاً کوتاهی داشت و سبزه بود وارد شدند . با خودم گفتم این همونیه که می خواد بهت درس بده بعد از اونا هم یه دختر با ابروهای پهن مشکی و چشمای فوق العاده مشکی که دختر خانواده بود و اصلاً بهش نمی خورد که باشه داخل ساختمون شد و در رو بست.

با مامان به سمت اونا رفتیم

شهین شروع کرد به معرفی

-مهین این خانم آذر جونه بهترین دوستم اینم دختر نازش سها س

مامان با مهین روبوسی کرد منم بهش دست دادم و اون گفت : ماشاله آذرجون چه دختری ماهی داری خدا بهت بیخشتش

مامانم هم در جواب گفت : عزیزم تو خوشگلی همه رو هم خوشگل می بینی

شهین به معرفی ادامه داد . اینم شوهر مهین آقا شهاب اینم گل پسرشه

بعد انگار متوجه چیزی شد . عزیزم داداشت نیومده ؟

-چرا شهین جون داره ماشین رو پارک می کنه

ا- خوب میورد تو

-آخه دم در یه ماشین پارک بود خودم هم به زور اونور کوچه پارک کردم

یهو مامانم گفت:

- اوا شهین خدا منو بکشه ماشین ماست.

بعد رو به من کرد و گفت: سها جان سوییچو بردار برو ماشین رو بذار کنار بتونه بیاره تو

چشمی از رو اجبار گفتم و سوییچو برداشتم و مانتو مو پوشیدم و رفتم تو کوچه

اینور اونورو نگاه کردم یه ماشین به زور می خواست کج پارک کنه در حیاط رو باز کردم و سوار ماشین شدم و به اون

ماشینه بوق زدم و اشاره کردم که من میرم عقب تو برو تو

اون هم بوق زد و تشکر کرد

تا سر کوچه دنده عقب رفتم تا اون ماشین رو برد تو حیاط تا برسم به خونه دیدم در حیاط بسته شد ماشین رو پارک

کردم و با سوییچ زدم به در

در باز شد و من تو تاریکیهای شب تو سایه روشن ها چیزی رو دیدم که انتظارش رو نداشتم کسی که آبی چشماش تو

تاریکی شب درخشید باورم نمی شد سامان جلوم وایستاده بود:

-سها تو؟ اینجا؟

.... -

-نمی دونستم ماشین هم بلدی برونی

.... -

-با من قهری؟

بی تفاوت زنگ در رو زدم

شهین جواب داد

-بله

-شهین جون می شه به مامانم بگین بیاد؟

-تو مگه یادت رفته...

می دونستم چی میخواد بگه ولی دیگه برام واضح شده بود که سامان می خواد بهم درس بده نخواستم ادامه بدم

-نه یادم نرفته ولی.....

-حالا تو بیا بالا

-ولی آخه ؟

...

و در رو زد که یعنی بیا بالا

-چه جالب که هر جا من میریم تو هم اونجا پیدات می شه

می خواستم از عصبانیت بمیرم

-ببخشید آقای محترم مواظب باشین شست پاتون نره تو چشمتون سوء تفاهم شده من دیگه علم غیب نداشتم که

دوست صمیمی مامانم خاله ی شماست

و به سمت ساختمان حرکت کردم و سعی کردم لبخند بزنم وارد شدم و پشت سرم هم سامان اومد

مهمین نگاهی پر معنی به ما کرد و من بدون هیچ حرفی مانتو روسری مو دراوردم و کنار مامان نشستم و سامان هم سلام

داد و با شهین رو بوسی کرد و با مامانم دست داد

شهین وقتی خواست منو به سامان معرفی کنه اون فقط گفت : قبلا با هم آشنا شدیم و نگاهی به من کرد و من بی تفاوت

سرم رو چرخوندم و نگاهم به سارا افتاد که البته حدس می زدم ساراس بلند شدم کنارش نشستم اونجایی که نشسته

بودم دقیقا رو به روی سامان بود

مثلا من نمی دونستم اسم سارا چیه چون هنگام معرفی رفتم ماشین جابه جا کنم

-ببخشید وقت نشد خودمونو به هم معرفی کنیم

-بله عزیزم من سارا هستم

-خوشبختم منم سها

-خوشبختم

-سارا جون چی کارا می کنی ؟

-من نساجی می خونم ۲۱ سالمه فعلا هم دارم با یه بنده خدایی اس ام اس بازی می کنم

-با شیطنت گفتم : چه بنده خدایی ؟

-فکرای بد نکن نامزدمه اسمش علی ۲۶ سالشه

-موفق باشی

رو مو برگردوندم دیدم سامان داره نگام می کنه

از سامان هم رومو برگردوندم دیدم مامان داره با مهین حرف می زنه شهین با مریم (همسر ساسان) و ساسان هم داره

با باباش با پرهام پسرش بازی می کنند.

یه لحظه مهین رو به سامان کرد و گفت : سامان

-بله مامان

-آذر جون می گفت سها جون یه خورده تو دیفرانسیل مشکل داره تو می تونی کمکش کنی ؟

وای چیزی که می ترسیدم سرم اومد مامان خدا بگم چی کارت نکنه

سامان -اگر ایشون ما رو قبول داشته باشند من حرفی ندارم

همه منو نگاه کردن منم در جواب گفتم : نه اختیار دارین

شهین - خوب بچه ها اینجا سر و صداس هوای باغ الان خیلی خوبه شما برید تو آلاچیق اون جا راحت ترید.

ما هم عین بچه های خوب و حرف گوش کن کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم سامانم پشت سرم اومد و من بی

توجه به سمت آلاچیق رفتم و نشستم

سامان هم به کم قدم زد و اومد نشست

بدون اینکه سفسطه کنه و حاشیه بره گفت : خب سها خانم تو کدوم قسمت مشکل دارین ؟

-خواهش می کنم بی خیال شو من نمی خوام...

-ببین سها مسائل مختلف رو با هم قاطی نکن ما الان واسه ی چیز دیگه ای اینجا هستیم متوجهی که ؟ من الان دیبر تو

ام و تو شاگرد من نه چیز دیگه

منم بدون هیچ کار دیگه ای چند تا سوال رو که اشکال داشتم و روی کاغذ نوشته بودم از کیفم درآوردم

-اینا سوالاییه که مشکل دارم

-نه دست خط قشنگی هم داری

-ممنون

-تو این سوالا رو از قصد تو کیفیت گذاشته بودی یا شانسی ؟

بدون لاپوشونی گفتم : از قصد

و اون هم شروع کرد به توضیح دادن وای که چقدر قشنگ توضیح می داد غرق درس بودم که شهین اومد سمتمون و به

سینی هم دستش بود

-بچه ها خسته شدین سها جان این پسر ما خوب درس می ده

نگاهی به سامان کردم و نگاهی به شهین و گفتم : بله خیلی

-خب خدا رو شکر بابا به چیزی بخورید ته دلتونو بگیره تا شام حاضر شه

و رفت

سامان - خب سوالات ته کشید ؟

-ممنون خیلی خوب بود واقعا فهمیدم

-خوب حالا که سوالات تموم شد بریم سراغ بحث خودمون

-فراموشش کن

-چرا؟ تو نسبت به من دلسرد شدی؟

-بین فراموشش کن رابطه ی ما یه رابطه ی سریع و هیجانی بود ما...

-نمی ذارم بیشتر از این ادامه بدی من می دونم که تو از من خوست نمیداد

-اشتباه می کنی

-پس معنی زنگ نزدنات و اس ام اس ندادنات چیه؟

-تو چرا فکرمی کنی من همش باید پا پیش بذارم؟

-چون تو خوب می دونی که برام مهمی اگر هم کاریت ندارم چون فکر می کنم تو نمی خواهی که.....

-سامان ول کن منو تو لایق بهتر از منی.

-سها دوست ندارم تو فکر کنی برای من بی ارزشی سها من....

-تو چی؟

-هیچی ساسان داره میاد

ساسان - خوب بچه ها می بینم که گرم درسین

(تو دلم گفتم آره اصلا خبر نداری)

ساسان - بسه دیگه بیاین شام

دوتایی گفتیم:

-چشم

-پا شدیم و سه تایی راه افتادیم تو راه ساسان گفت: الان حرف شما بود که گواهینامه دارین یا نه؟

-بله من گواهینامه دارم

-آخه چطور میشه ؟ شما مگه چند سالتونه ؟

-من ۱۹ سالم گواهیناممو ۱۸ سالگی گرفتم چون گواهی از دادگاه داشتم که به رشد جسمی و فکری رسیدم

-چه جالب

سامان - چرا عجله داشتین که گواهینامه بگیرید ؟

-خب برای شما که بد نشد حداقلش این بود که ماشینتونو آوردید تو

همه خندیدیم

آن شب یه شام مفصل خوردیم موقع خداحافظی مامانم جلوی جمع گفت : سها شماره ی سامان جونو گرفتی که اگه

سوالی داشتی مزاحم شی ؟

-بله مامان

سامان - خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم

از همه خداحافظی کردیم

اون شب یکی از بهترین شبهایی بود که تو زندگی ام داشتم شبی که توش دوباره به وجود سامان امید پیدا کردم صداش

مردونه و قشنگ بود و ابهتی توش بود که منو مجذوب خودش می کرد اون شب تا دیر وقت داشتم ادبیات می خوندم

چون فرداش امتحان نیم ترم داشتم نمی دونم چقدر خوندم که چشمام گرم شد و صبح کتابمو زیر شکمم پیدا کردم.

فصل پنجم

تا کنکور فاصله ی زیادی نداشتم روزها تند و تندتر می گذشتند . باید کارت ورود به جلسه ام رو می گرفتم روز قبلش

به گوشی سامان زنگ زدم

-سلام خانمی

-سلام خواب که نبودی ؟

-اینجور که تو می گی مجبورم بگم نه

-تازه سرشبه

-تو به ۱۱ می گی سرشب

-خوب بابا اگه بیدارت کردم معذرت می خوام

-حالا چی شده این موقع شب مزاحم وقت شریف من شدی ؟

-لوس نشو چون بعدا شاکی نشی دارم می گم فردا باید برم کارت ورود به جلسه بگیرم خواستم بگم اگه می خوای با

هم بریم ؟

-جدا ؟ کجا ؟

-شهرک قدس خیابون ایران زمین

-باشه حتما چه ساعتی ؟

-از ۱۰ تا ۱ میتونیم بریم

-من ۱۰ و ربع میام سر خیابونتون

-باشه خوابای خوب ببینی

-توام همین طور مواظب خودت باش

-من که جایی قرار نیست برم

-خوب اینایی که کسی رو خیلی دوست دارن و روشن نمی شه بگن می گن مواظب خودت باش

-حالا تو از اون دسته ای ؟

-حالا من یه چیزی گفتم جدی بگیر

-اگه اینجوره باشه نگو خداحافظ

-سها ؟

-جانم ؟

-دوستت دارم

و گوشی رو قطع کرد . از اون شب که خونه ی شهین اینا هم دیگه رو دیدیم رابطه مون با هم خیلی بهتر شده بود بهش عادت کرده بودم اونم همین طور ولی رابطه مون پیش خانواده هامون علنی نشده بود دلیلی هم نداشت یه دوستی ساده بود.

فردای اون روز بابام گیر که میرم می رسونمت مسیر دوره نمی تونی بری گفتم نه مزاحم شما نمی شم و بالاخره با کلی عز و التماس اومدم بیرون

سر خیابون که رفتم سامان رسیده بود و سرش رو فرمون بود رفتم سوار شدم سرش رو بلند کرد

-سلام

-علیک سلام ساعت خواب

-سلامت باشین

-خوب ببینم شناسنامه تو آوردی ؟

-اره چه طور مگه ؟

-هیچی می خوام ببرمت محضر عقدت کنم

-بی مزه

-خوب برای گرفتن کارت دیگه

-آقای زرنگ من حواسم از جنابعالی جمع تره

-||||| حالا که این طوره پس یه نگاه به قیافه ی من بنداز ببین به نظرت صبحونه چی خوردم ؟

-هیچی

و در کیفم رو باز کردم و یه ساندویچ بزرگ درآوردم بیرون

-این چیه ؟

-ببین من به فکرتم این صبحونه ی جنابعالیه کره با مربای بهه که دوست داری

-سها تو خیلی مهربونی

وقتی به دانشکده رسیدیم خیلی شلوغ بود صف های خیلی طولانی

وقتی رد می شدیم سامان هی اشاره به ابروهای دخترا می کرد که هنوز قبول نشده کامل برداشته بودند و من در جواب

لبخند می زدم

بیشتر از ۱ ساعت طول کشید تا نوبتم شد و کارت رو گرفتم

تو راه برگشت سامان کارتمو گرفته بود دستش و هی مسخره می کرد

-سها این عکس چند سالگیته ؟

-چطور ؟

-بگو دیگه

-اول دیبیرستان

-وای چقدر کوچولو بودی . موهاشو فرقشو از وسط باز کرده

-سامان بده من کارتو خودتو مسخره کن

-اگه این عکس رو به من نشون می دادن که بریم خواستگاری این دختر من اصلا زیر بار نمی رفتم

-سامان خواهش می کنم حالا بیا و زیر بار برو خواهش می کنم تعارفو بذار کنار

-خودت خواستی ها

-من باز به روت خندیدم

-تو هم باز هاپو...

بهش چشم غره رفتم

ادامه ی جمله شو اینطور اصلاح کرد :

...شدم من و صبوری کردی

و من لبخند زدم

بالاخره روز مهم و حیاتی زندگی ام فرا رسید روز کنکور خیلی استرس داشتم بابام منو رسوند سر جلسه و قرار شد موقع

برگشت خودم پیام و البته من با سامان قرار گذاشتم که اون بیاد دنبالم

دفترچه ی عمومی رو خیلی خوب جواب دادم فقط ۲ تا سوال رو جواب ندادم اما تو دفترچه ی اختصاصی وقت کم آوردم

از سر جلسه بیرون اومدم با خیل عظیم جمعیت روبه رو شدم و سامان رو هم دیدم که به ماشینش تکیه داده و داره

روزنامه می خونه بهش رسیدم

-چه طور دادی ؟

-بد نبود

-هر چی بود گذشت خسته نباشی

-مرسی تازه بهمون ساندیس و کیک هم دادن

و ساندیس و کیک رو بهشون نشون دادم و اون هم با شیطنتی بچه گانه دستاشوبه هم مالید و گفت : آخه چون پس پیر

تو ماشین بخوریمشون

و من هم طبق معمول خندیدم

آزمون آزاد رو هم دادم.

روزها باز هم گذشت و من معماری آزاد تهران قبول شدم و معماری سراسری سمنان

که گزینه ی اول را انتخاب کردم از روزی که دانشگاه ثبت نام کردم سامان بهم می گفت خانم مهندس

سمانه هم کامپیوتر دماوند قبول شد و اونجا می رفت.

ساناز هم تازه زایمان کرده بود و صاحب یه دختر توپولوی سفید به اسم سوشیانت شده بود.

از وقتی دانشگاه رفته بودم خیلی کمتر سامان رو می دیدم و بیشتر مشغول درس و پروژه بودم به قول معروف

دانشجوها تو سال اول دانشگاه همه شون محققن و دنبال علم . تو کلاس سرم به کار خودم گرم بود درس را دوست

داشتم خیلی از شیطنت های دوران دانش آموزیمو فراموش کرده بودم و سعی می کردم خانم و سنگین باشم.

یه روز یکی از پسرای کلاسمون که اسمش کامیار بود تو راهرو صدام زد

-خانم پرنیان

به سمتش برگشتم ؟

-بله با من کاری داشتن

-بیخشید که مزاحمتون شدم من جلسه ی پیش غایب بودم خواستم ببینم شما میتونید جزوه تونو به من بدید ؟

-نه خیلی معذرت می خوام خودم لازمش دارم

-ولی آخه...

-گفتم که بچه های دیگه ای هم تو کلاس بوده اند شما میتونید جزوه ی آنها رو بگیرید

-بله ولی...

-ولی چی ؟

-راستش چه جوری بگم میشه یه جا بشینیم واستاده که نمی شه

-بخشید آقای مرادی من عجله دارم اگه کاری دارید همین جا بگید و گرنه من به کارم برسم

-نه نه کاری ندارم شما کارتون مهم تره بفرمایید

-خیلی ممنون خداحافظ

و به راه خودم ادامه دادم . کامیار خیلی وقت بود تو نخم بود خودم اینو حس می کردم . قیافه اش مثبت تر از این بود که بخواد بهم پیشنهاد دوستی بده هر چی بود مستقیما به ازدواج ختم می شد و به همین دلیل دوست نداشتم تو دانشگاه افکارم به حواشی معطوف بشه.

بعداز ظهر اون روز مامان گفت که قراره با ساناز برن پرو لباس آخه چند وقت دیگه عروسی خواهر مهدی بود (مهری) و من هم که طبق معمول به قول مامانم ساز مخالف می زدم که من نمی آم و اگه پیام هم احتیاج به لباس ندارم ..

مامان - سها تو خونه ای ؟

-بله مامان

-جایی نمی خوای بری ؟

-نه مامان

-ساناز سوشیانت رو می خواد بذاره پیشت تا بریم پرو و برگردیم از نظر تو که اشکالی نداره ؟

-نه از خدام هم هست قربونش برم

-سها راستی یه خبر

-چی ؟

-باورت نمی شه اگه بگم ؟

-چی مامان بگو دیگه ؟

-سهیل کار سربازی اش جور شده

۱۱۱- چه جوری ؟

-از قرار یکی از دوستای دوران دبیرستانشو دیده جریان رو بهش گفته اونم آشنا داشته و یه جوری واسش پارتی بازی

کردن

-مگه می شه ؟

-البته می دونی که هر چیزی خرج داره

-آهان پس اونجوری قضیه حل شده

-آره دیگه با پول همه ی قضایا حل می شه

زنگ در خورد

مامان - سها مثل اینکه سانازه پاشو لباسشو بپوش بیا دم در سوشیانت رو بگیر بچه ام دیگه نیاد بالا

-باشه مامان

و با هم راه افتادیم به سمت در

سوشیانت رو از مامان کوچولوش گرفتم و با خودم آوردمش بالا

خواب بود چه خواب شیرینی هم داشت چقدر دوستش داشتم همه می گفتند شبیه منه چشمای عسلی اش پوست

سفیدش . موهای خرمایی اش ناخناش ابروهاش همه و همه شبیه من بود.

یه لحظه دلم خواست کاش این بچه ی خودم بود

یه لحظه به خودم گفتم : کوچولو خودتو دست کم بگیر دیگه الان بیست سالته می تونی مادر شی

تو همین افکار بودم که گوشی ما زنگ خورد سامان بود . سامانی که شاید این چند وقته خیلی بهش کم توجه شده بودم

و واقعا هم که چقدر بهش نیاز داشتم.

-الو

-سلام خانم مهندس می شه وقتتونو بهم بدین ؟

-سلام سامان چطوری ؟

-ای همچین که شما پرسین میگن حالا ما تلفن نداریم شما نباید یه زنگی به ما بزنی ؟

-باور کن سرم شلوغه

-من نمی گم که همیشه بهم زنگ بزنی و به یادم باشی همین که اون گوشه موشه های دل کوچولوت یه جای کوچولو

واسه ما بذاری چاکرتیم

-این چه حرفیه ؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده ؟

-درست عین من الان کجایی

-خونه

-می تونی بیای ببینمت ؟

-نه

-چرا؟؟!!

-آخه سوشیانت پیشمه

-خوب نمی تونی اونو هم با خودت بیاری بیرون ؟

-دیگه چی ؟ گوشه ی ناخن این بچه پیره ساناز منو می کشه . من نمی تونم مسئولیتشو قبول کنم

-می دونی چند وقته ندیدمت اگه الان نبینمت می میرم

-خوب می گی من چی کار کنم

-ببین سها من تا ۱۰ دقیقه دیگه خونتونم

-نه سامان نه

-چرا ؟

-نه سامان مامان اینا الان دیگه می رسن

-نه نمی رسن من اومدم

-سامان

- ...

-الو الو

-بوققققققق

تلفن رو قطع کردم موقعیت بدی بود خیلی با سامان تنها بودم ولی می ترسیدم باهاش زیر یه سقف باشم درسته پسر خوبی بود ولی خوب هر آدم خوبی هم....

گیج شده بودم تصمیم گرفتم درو روش باز نکنم ولی این که نمی شد بدتر آبروریزی می شد و ممکن بود باهام لج کنه و فکر کنه بهش بی اعتمادم.

نگاهی به لباس تنم کردم یه تاپ و شلوارک چسبون سریع رفتم لباسمو عوض کردم و یه شلوار جین و یه تی شرت معمولی ساده تنم کردم موهامو هم مرتب کردم و آرایش هم نکردم یعنی وقت نشد چون سوشیانت از خواب بلند شد و گریه کرد . بغلم گرفتمش . داشتم آرومش می کردم که در زنگ خورد . جواب دادم سامان بود در رو باز کردم بچه به بغل در آپارتمان رو باز کردم

سامان وارد شد و بهم سلام کرد و یه نگاه به من و سوشیانت تو بغلم کرد و اشک تو چشمش جمع شد . پشتش رو به من کرد و در و بست و دوباره به من نگاه کرد.

-سامان چی شده ؟

-سها می تونم یه چیزی بگم ؟

-اوهوم

-مسخره نمی کنی ؟

-بگو

-یه لحظه فکر کردم ما با هم ازدواج کردیم خسته از سرکار اومدم و تو و بچه ام به استقبال اومدین

از خجالت سرخ شدم ولی خودمو از تک و تا ننداختم سوشیانت رو دادم بغش و گفتم : حالا جنابعالی فعلا این بچه رو

بغل کن تا من برم برای تو که از سرکار خسته اومدی چای بیارم

به آشپزخانه رفتم و سامان هم چنان داشت منو نگاه می کرد نگاهی به گاز کردم ورو بهش کردم و گفتم : که البته چای

هم که نداریم

میوه می خوری بیارم ؟

-نه سها بیا بشین

مطیع و سربه راه به حرفش گوش دادم و به سمتش اومدم در حالی که می شستم گفتم :

-راستی تو اولین باره اومدی تو خونه مون نظرت راجع بهش چیه ؟

-خوشگله درست عین... .

نذاشتم حرفشو ادامه بده سوشیانت خوابیده بود طفلکی به خاطر داروهایی که به خاطر مریضی اش خورده بود همش

خواب بود

-بچه رو بده بذارم تو اتاق رو تخت

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم اون هم پشت سرم میومد به اتاقم رفتم و سوشیانت رو رو تختم خوابوندم

دیدم بیرون وایستاده و داره اتاق مامان بابامو نگاه می کنه رفتم پیشش با نگاهی پر معنی به تختشون نگاه کرد و من هم

به روی خودم نیاوردم :

-سامان نمی خوای اتاقمو ببینی

-چرا

و به سمت اتاقم حرکت کردم و او پشت سرم اومد وقتی وارد شد در رو بست باز هم به روی خودم نیوردم ادامه دادم:

نظرت چیه ؟ خوشکله ؟

-سها یه خواهش ازت می کنم نه نگو باشه ؟

-چه خواهشی ؟

-نه نمی گی دیگه ؟

-آخه من باید بدونم چی می خوای اول ؟

و زد زیر گریه

-سامان تو چته ؟ تو چرا اینقدر حساس شدی ؟ چرا گریه می کنی ؟

رفت و روی تختم نشست

-سها تو هیچ وقت نمی خوای بفهمی که من دوستت دارم من اینو انکار نمی کنم که قبل از تو دوست دختر زیاد داشتم

ولی تو با همه فرق می کردی از وقتی باهات آشنا شدم دیگه با کسی نبودم . من به خاطر تو تا به حال به مامانم اجازه

ندادم که از دختر دیگه ای حرف بزنه و خواستگاری بریم . سها ولی تو هیچ وقت نخواستی جواب محبتای من رو بدی تو

...

رفتم کنارش نشستم

-سامان جان عزیزم من چه طور باید حسن نیتم رو به تو ثابت کنم ؟ منم تو رو دوست دارم برام مهمی ولی من فعلا نمی

تونم ازدواج کنم آمادگی شو ندارم

-تو می تونی من هم نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم من من تو می دونی چقدر فشار رو منه ؟ تو معنی این

حرفا رو می فهمی ؟ تو هنوز از من می ترسی از در بستنم وحشت کردی و من اینو فهمیدم از نگاهم به تختخواب پدر

مادرت می دونم چه برداشتی کردی ولی خوب به من حق بده . من هم آدمم منم نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم.

-سامان جان دخترای خیلی بهتری از من وجود دارند که می تونند تو رو خوشبخت کنند

-اما من فقط با تو خوشبختم دیگه هم این حرفو نزن . نکنه تو از من دلسرد شدی نکنه منو دوست نداری ؟

-سامان تو تمام فکراتو کردی ؟

-هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم تو منو خوشبخت خواهی کرد و من هم تو رو . اینو قول میدم.

.... -

-سها اگه واقعا قلبت با منه و قبولم داری پس باهاتم اگر هم که نه بهم بگو من آمادگی شو دارم.

-سامان دروغه بگم دوستت ندارم دروغه بگم خوشبختی رو در کنار تو حس نمی کنم .من ...من..

و زدم زیر گریه و سرم رو رو سینه ی سامان گذاشتم و اون هم دستاشو آورد و بغلم کرد . اون لحظه خیلی احساس

خوبی داشتم احساسی که هیچ وقت نداشتم هم عشق و هم شرم اولین باری بود که اینقدر به سامان نزدیک بودم . چند

دقیقه ای تو اون حالت بودیم که سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم بهم لبخند زد و با انگشتاش اشکام رو پاک کرد

-سها من خوشبخت ترین مرد دنیام

-باشه به جای زبون بازی بدو کم کم رفع زحمت کن که مامان اینا الان می رسن

-می خوام مامانت بیاد و تو رو ازش خواستگاری کنم

-دیگه چی ؟ می خوام من اعدام شم ؟

-تو اعدام شی که اولین نفری که می میره منم خانمی

-متملق بدو برو که الان میان

-باشه خودت خواستی ها

با هم بلند شدیم و تا دم در بدرقه اش کردم و موقع خداحافظی گفت : همین روزها منتظر یه سورپرایز باش

بعد از رفتنش هم احساس سبکی داشتم هم احساس سنگینی گناه . من سامان رو دوست داشتم ولی ازدواج برام زود

بود ولی خوب ساناز هم همین سن و سال رو داشت که ازدواج کرد . تازه مامانم هم که ۱۷ سالگی ازدواج کرده بود

ولی من می خواستم درسم رو ادامه بدم . با ازدواج نمی تونستم این کارو بکنم . نه می تونستم سامان حتما موافقت کرد اون خودش تحصیل کرده است و دوست داره منم تحصیلات داشته باشم.

این افکار مدام اذیتم می کرد تا اینکه ساناز و مامان اومدند

ساناز - سوشیانت که اذیتت نکرد

-نه بابا بچگی همش خوابه

مامان - ساناز جان کی داروهای این بچه تموم می شه

ساناز - دکتر گفته باید تا یه هفته بخوره

-مامان چی شد لباساتونو پرو کردین ؟

مامان - آره مال ساناز که ماه شده فقط این ساناز بعد زایمان زیادی پشتش باد خورده اندازه ی مادر بزرگ من شیکم

آورده اگه تا عروسی شیکمه رو بکنه تو ستاره ی مجلس می شه

ساناز - مامان شما هم . کجا شکم آوردم ؟ تازه مهدی می گه تپل شدی خوشگل تر شدی

-بیچاره اینو نگه چی بگه ؟ اونوقت همین غذا سوخته ای هم که با کلی کلاس آشپزی رفتن و کتاب خوندن درست می

کنی هم دیگه نیست که بخوره

مامان - ساناز جون خواهرت تو رو با خودش مقایسه می کنه که ۷۰ مدل غذا با تخم مرغ بلده.

و رو به من کرد و گفت : تو فکر خودت باش پس فردا بری خونه ی شوهر می خوای شام و نهار تخم مرغ بدی بهش

یه لحظه یاد سامان افتادم و با خودم فکر کردم واقعا اوضاع خرابه.

ساناز - مامان حالا شما هم می گین انگار دم در خونه ریختن!

-نه ساناز جون واسه ی من ریخته روشن نمی شه بگن . یادم رفته بود هر شب واسه ی شما یکی می اومد . حالا خوبه

مهدی اولین و آخرین خواستگارت بود.

ساناز - مهدی از من بهتر نمی تونست پیدا کنه یادت رفته چقدر پاشنه ی در خونمونو کند تا من راضی شدم ؟
-والا تا اونجا که من یادمه بابا همون جلسه اول از ترس اینکه بترشی گفت مبارکه و کار به تعیین مهریه کشید.

ساناز - مامان یه چیزی به این دخترت بگوها نیم وجبی واسه من دم درآورده

مامان - بابا شما هم که منو کشتید همه اش با هم دعوا دارین.

تو همین حال و هوا بودین که صدای چرخوندن کلید تو قفل اومد سهیل بود با یه جعبه شیرینی

سهیل - به به سلام مادرشوهر مهربان و خواهرشوهران آتی

ساناز - سلام

-چته کیفیت خیلی کوکه ؟

مامان - معلومه دیگه حتما داره الان از پیش آزاده میاد

سهیل - دقیقا زدی تو خال آخرین و سخت ترین شرط آزاده خانم امروز اجرا شد

مامان - به سلامتی پس قرار عقد و عروسی گذاشته شد ؟

سهیل - اونش دیگه مونده با بزرگ تر ها بابا و شما باید با مامان بابای آزاده خانم صحبت کنید.

ساناز - از الان داره بو زن ذلیلیت میاد ها

سهیل - چه طور

-منظور ساناز واژه ی آزاده خانمه

سهیل - شما هنوز خواهر شوهر نشده چه حسود شدید بابا من متعلق به همه ی شمام

ساناز - جمع کن کاسه کوزه تو کی آخه بابت داشتن تو به کسی حسادت می کنه

-آزاده بدبخت خبر نداره چه تحفه ای داره نصیبش می شه

مامان - ول کنید بچه مو افتادید به جونش چند نفر به یه نفر

ساناز - دو دو مساوی

اون شب سهیل تا صبح نداشت بخوابین و پدرم با پدر آزاده صحبت کرد و تاریخ ازدواج به ۲۰ روز دیگه که نیمه شعبان بود افتاد.

از این که سهیل خوشحال بود خوشحال و راضی بودم . ولی از آینده ی خودم خبر نداشتم آینده ای که نمی دانستم که قرار است چگونه رقم بخورد و می دانستم دیر یا زود در انتظارم است.

فصل ششم

همه تو تکاپوی عروسی بودیم سهیل که شب و روز برایش مفهومی نداشت همه اش با آزاده بود . تایم فشرده ای بود خیلی زود داشت این قضیه شکل می گرفت.

دو هفته مونده به عروسی سهیل عروسی مهری بود . عروسی تو عروسی بود . یه زمانی خیلی دوست داشتم همه اش به عروسی ها باشه ولی الان دیگه اصلا دلم نمی خواست یعنی حوصله اش رو نداشتم برای عروسی مهری که لباس قدیمی هامو می پوشیدم ولی برای عروسی سهیل باید لباس می خریدم و اصلا هم حوصله ی چرخیدن و لباس دیدن رو نداشتم .

سهیل طفلکی هر کار رو داده بود یکی بکنه و کار سفارش کارت هم با من بود گفتم با یه تیر دونشون بزنم یکی از دوستای بابام تو خیابون ولی عصر کارت فروشی داشت گفتم جهنم میرم یه لباس از همون جا ها هم می خرم کلکش کنده شه.

رفتم کارت ها رو دیدم . سهیل به من واگذار کرده بود و گفته بود معطل نکنم و کارت رو هر جور شد سفارش بدم ولی من نهایت سلیقه ام رو به کار بردم بعد از دیدن چند تا آلبوم کارت بالاخره یه کارت صدفی - نقره ای که پاکت نقره ای براق عطری داشت انتخاب کردم . کارت ظریفی بود نقش های ظریفی از گل های برجسته توی کارت دیده می شد که به یاسی می زدند . و نوشته های توی کارت هم نقره ای بودند.

کارت انتخاب شد و ۴۰۰ تا سفارش دادم . مونده بود نوشته ی توی کارت از شعرهای شعاری که توی کارت ها می نویسند بدم میاد . نمی دونستم کدوم رو انتخاب کنم . الان که دارم فکر می کنم می بینم اون روزا واقعا اون نوشته ها و شعرها کذب محض بودند .

تصمیم گرفتم تکه کلام همیشگی سهیل رو انتخاب کنم : به چشم بی نیاز پر امیدان زندگی زیباست

دوست بابام آقای کرمانی - سها جان فکر نمی کنی جمله ی جالبی نباشه ؟

-نه عمو سهیل این جمله رو خیلی دوست داره و مطمئنم که موافقه

سرش رو از روی ندانستن تکون داد قرار شد آخر هفته برم و کارتا رو تحویل بگیرم .

از مغازه دراومدم و تو خیابون ولی عصر راه می رفتم از سامان خیلی وقت بود که خبر نداشتم یه جورایی حوصله ی هیچ کس رو نداشتم البته بعد از اون روز ازش خجالت می کشیدم .

البته یه جمله ی قشنگ هست که من خیلی دوست دارم و میگه : عشق آن نیست که هر لحظه کنارت باشم . عشق آن است که هر لحظه به یادت باشم .

به اولین بوتیک رسیدم . بوتیکی نسبتا کوچک و تاریک . داخل رفتم دیدم فروشنده هاش خانمن . ادم اینجوری راحت تره . خانمی تقریبا ۳۵ ساله با پوستی برنزه و ظاهری شیطان :

-عزیزم می تونم کمکتون کنم ؟

-بله عروسی برادرمه و راستش هم وقت اینکه این مغازه اون مغازه بچرخم ندارم بینم چی میدین بهم .

-چه مدل می خوای ؟

-راستش مدل خاصی مد نظرم نیست چیزی که قشنگ باشه .

-باشه عزیزم تو برو تو پرو من برات میارم .

-باشه

رفتم تو پرو ومانتو و روسری ام رو در آوردم . در پرو باز شد

-این پیراهن رو بپوش

پیراهن قرمز گوجه ای بود که بالاش کاملا دکلته بود . من هیچ وقت این مدلا نمی پوشیدم . لباس رو بپوشیدم .مدل

قشنگی داشت ولی خیلی باز بود

-می تونم ببینم

-بله

در رو باز کردم.

Wow -چقدر بهت میاد خیلی ماه شدی

-بله قشنگه ولی من اینقدر باز نمی پوشم.

-ولی خیلی ماهه ها

-درسته ولی عروسی شون مختلطه من اینجوری نمی پوشم

-آهان باشه . میونت با کت و شلوار چه طوره ؟

-اگه خوش ترکیب باشه مسئله ی نیست.

یک کت و شلوار مشکی نقره ای آورد ولی خوم نیومد شبیه لباسای تو خونه می موند.

بعد یه پیراهن طرح چروک گلبهی آورد که پایش خیلی چین داشت اون رو هم نپسندیدم

-اینو بهت میدم ولی دیگه بهانه ای نمی تونی واسش بیاری.

یه پیراهن به رنگ نقرابی که یقه ی دلبری داشت ولی خیلی باز نبود و اطراف یقه اش گلدوزی شده بود . آستین های

سه ریع داشت که پایین سرآستیناش هم کار شده بود و تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین ترک می شد و روش هم تک

و توک گل های کار شده داشت و پشتش یه کم از جلوش بلند تر بود وقتی پوشیدم خودم باور نمی کردم این منم .

خیلی بهم میومد.

در اتاق پرو رو باز کردم.

-وایییییی عزیزم دیدی گفتم عالی تر از این نمی شه خیلی بهت میاد . بهت قول میدم تو ستاره ی مجلس باشی.

-مرسی

لباسام رو عوض کردم و با اون لباس اومدم بیرون.

-خوب دیگه قطعی شد ؟

-بله

-به سلامتی ها پیوشی

لباس رو خریدم قیمت نسبتا زیادی داشت البته خیلی می ارزید ولی خوب دیگه حوصله ی جای دیگه رفتن رو نداشتم.

وقتی رفتم خونه مامانم از لباسم خیلی خوشش اومد وقتی آزاده لباسم رو دید عین بچه ها لب ورچید

-خوب تو اگه اینو پیوشی دیگه منو کی نگاه می کنه ؟

یه صندل جلو باز نقره ای داشتم که با اون خیلی خوب می شد.

رفتم تو اتاقم و لباسمو درآوردم اومدم تو هال همه در تکاپو بودند.

مامان - سها رفتی کارتا رو سفارش دادی ؟

-بله

-چند تا ؟

400 - تا

-خوبه باید آدرس رو هم با کرویکی بذاریم تو کارتا

-باشه اون رو هم ترتیبشو می دم.

-سها بیا لیست مهمونامونو بنویسیم

شروع کردیم به نوشتن اسم مهمونا و تعدادشون تو حین نوشتن بودیم که رسیدیم به شهین جون

مامان - می خوام مهین و خانواده اش رو هم بگم بیان

منم که از خدا خواسته ولی به روی خودم نیاوردم

-باشه مامان ۲ نفر بنویسم دیگه ؟

-نه بابا شوهرش و سامان و ساسان و زنش و سارا و نامزدش و سهیلا و شوهرش

-اووو مگه ما همه ی اینا رو می شناسیم ؟

-یادت نیست سهیلا موقع عروسی اش ما رو هم دعوت کرد ساسان هم همین طور سارا هم باید بگیم . سامان هم که

حتما باید باشه به تو درس داده.

اون که آره سامان باید حتما باشه . وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود.

مامانم ادامه داد - آره طفلکی شهین می گفت با ماشین تصادف کرده پاش دو هفته اس تو گچه

همون طور گیج و مات موندم پس دلیل اینکه زنگ نمی زد این بود حالش خوب نیست.

از جام بلند شدم و اوادم تو اتاقم اعصابم خورد بود نمی دونستم چی کار کنم.

گوشی سامان رو گرفتم بر نداشت . یه بار دیگه گرفتم باز بر نمی داشت دیوونه داشتم می شدم . حالا باید چی کار می

کردم ؟

اعصابم خورد شد گفتم گور باباش اصلا به درک به من چه ؟

و گوشی ام و پرت کردم رو تختم.

فردا امتحان داشتم . شروع کردم به خوندن جزوه ام ولی حواسم همه اش به سامان بود.

فرداش تو دانشگاه سر جلسه امتحان جلوی کامیار بودم . ۲ تا از سوالا رو بلد نبودم وقتی استاد رفت بیرون برگشتم و

صداش کردم

-کامیار (اولین باری بود که با اسم کوچیک صداش می کردم)

-بله با من بودین ؟

-سوال ۴ و ۱۳ رو نوشتی ؟

13 -رو نوشتم ولی ۴ رو نه

-می دی ؟

-باشه دیگه چی می خوای ؟

برگه مو بهش نشون دادم نصف بیشترش خالی بود.

-برگه تو بده من

و سریع برگه اش رو با من عوض کرد . مونده بودم که چرا این کار رو کرد . خوشم اومد از این بچه زرنگای کم جنبه نبود.

به برگه اش نگاه کردم دیدم ۲ و ۱۹ رو هم ننوشته . ۲ رو نوشته بودم . براش اومدم بنویسم دیدم خودکارامون با هم فرق داره.

برگشتم

-کامیار داری برام می نویسی

-اوهوم

-ببین من خواستم برات بنویسم ولی دو رنگه و دو خطه شد

-ولی من سعی کردم شبیه شما بنویسم.

-مرسی حالا خودکارتو با من عوض کن

خودکارامونو عوض کردیم شروع کردم به نوشتن سوالات براش بغل دستی ام لادن بچه ی زرنگی نبود ولی گفتم خدا رو چه دیدی شاید بتونه کمکم کنه.

-لادن لادن

-هوم

19 -و ۴ رو نوشتی ؟ ؟

19 -رو آره ولی ۴ رو نه

-لعنت به این ۴ خوب بنویس . کاغذ دار ی ؟

-نه بده

بهبش کاغذ دادم و برام نوشت من هم برای کامیار نوشتم.

فقط مونده بود سوال ۴

نگاهی به این ور و اونور کردم مریم دو تا صندلی ازم فاصله داشت بهش گفتم ۴ رو نوشتی ؟

گفت : نه

مثل اینکه تلاش ها بی فایده بود . تو همین حین بود که استاد اومد کلاس گفتیم دیگه نمی شه کاری کنم.

کامیار از پشت صدام کرد

-سها کاغذت رو می اندازم زمین خواستی دولا شی برداری یه جوری بردار که من هم کاغذم رو بردارم

-باشه

همین کار رو کردم و عملیات به سرعت انجام شد . استادمان آقای نکویی منش بود . اومد سمتم

-خانم پرنیان از شما تعجب که هنوز برگه تونو ندادید (خواستم بگم خبر نداری تو نبود ی چه کارها که نکردم . نکویی

بهم خیلی توجه داشت منم سوء استفاده کردم)

-استاد تو ۴ موندم

برگه مو نگاه کرد و دید همه ی سوالا رو بجز ۴ نوشتم (یعنی کامیار برام نوشته) !

-خوب چون همه رو درست نوشتید حیفه اینو از دست بدید فقط بهتون راهنمایی کنم که از اون فرموله که تو جزوه ام

جلسه پیش داده بودم باید استفاده کنید.

فرمول رو تو برگه نوشتم و گفتم : این استاد ؟

-آفرین درسته

خوشحال بودم خیلی امتحان رو خوب دادم اون فرموله رو یادم بود مسئله رو حل کردم اومدم برگه مو بدم یادم افتاد ۴

رو کامیار هم ننوشته . همین طور هم وقت نکردم ۱۹ رو هم کامل براش بنویسم

نوزده و ۴ رو تو کاغذ نوشتم . استاد داشت نگاهم می کرد نگاهی بهش کردم و گفتم می شه خودکار

اقای مرادی رو بدم بهشون

با مهربونی بهم گفت : البته

برگشتم و خودکار کامیار رو همراه با کاغذ که تو دستم لوله بود رو بهش دادم و بهش چشمک زدم . برگه مو دادم و

اومدم بیرون.

فکر نمی کردم اینقدر زود با کامیار پسرخاله بشم . بچه خوبی بود . پسری قد بلند و چشم ابرو مشکی با صورتی بدون

ریش و سیل و موهای پرپشت مشکی که اگه پاش می افتاد شیطون بود.

از کلاس که اومدم بیرون به سمت ناهار خوری رفتم و از بوفه کیک و آبمیوه گرفتم

اومدم تو حیاط رو یه نیمکت نشستم و شروع کردم به خوردن

یه خورده گذشت

-می تونم بشینم ؟

صدای کامیار بود

-بله

نشست

-وای کامیار مرسی خیلی خوب بود

-کار شما هم خیلی خوب بود ممنون فکر کنم فقط ما دو تا سوال ۴ رو نوشته باشیم

-اوهوم

کیک رو بهش تعارف کردم

-بیخشید من همین طور دارم می خورم یادم رفت تعارف کنم

-نوش جان مرسی

-وای ولی امتحانش خیلی چسبید

-آره ولی فکر نمی کردم اینقدر شیطون باشی

-همیشه یه کم شیطونی لازمه راستش عروسی داداشمه این چند وقت اصلا نتونستم درس بخونم

-به سلامتی

-سلامت باشی

-خوب دیگه سها خانم ما بریم به کلاسمون برسیم

-آهان برو خوشحال شدم

-منم همین طور

-فعلا

-خداحافظ

کامیار رفت و منم پا شدم و عازم خونه شدم.

حس خوبی نسبت به کامیار پیدا کرده بودم اما این حس کاملا با حسی که به سامان داشتم متفاوت بود.

به خونه که رسیدم کسی نبود به بابا زنگ زدم

-سلام بابا

-سلام دختر گلم

-خوبی ؟

-آره

-کجایی

-با سهیل و آقای وفایی (بابای آزاده) اومدیم کت و شلوار بخریم.

-به سلامتی مامان اینا کجان ؟

-اونا هم رفتن دنبال لباس و آرایشگاه و اینجور چیزا دیگه.

-من چی کار کنم ؟

-تو هم خستگی تو در کن بیکار شدی زنگ بزن به کرمانی بین کارتا حاضرین یا نه اگه حاضر بود برو بگیر . ترتیب

کروکی ها رو دادی ؟

-بله

-خوب دیگه برو به کارت برس

-باشه بابا

-خداحافظ

-خداحافظ

بعد از تماس با بابا گوشی سامان رو گرفتم.

بر نمی داشت . گوشی اش رو پیغام گیر بود اولش گفتم پیغام نذارم چون ممکنه کسی اونجا باشه بد می شه . بعد گفتم

به درک و دل رو به دریا زدم و دوباره شماره شو گرفتم.

-با سلام لطفا پس از شنیدن صدای بوق پیغام بگذارید . بوققققق

-الو سامان سلام سامان جان . چرا جوابو نمی دی . اتفاقی افتاده ؟ باور کن من نمی دونستم دیروز از مامان فهمیدم

پات شکسته . سامان من متاسفم باور کن سرم شلوغه می دونی عروسی سهیله ؟

حالا چند روز دیگه کارتاش رو میارم براتون.

سامان!!!

خوب موفق باشی . می بوسمت امیدوارم که حالت زود خوب شه خداحافظ

و گوشی رو قطع کردم . دیگه حوصله ی نازکشی سامان رو نداشتم اون هم باید منطقی باشه.

رو تختم دراز کشیدم . اومدم زنگ بزnm به عمو کرمانی که دیدم موبایلم زنگ ی خوره با عجله پریدم و دیدم تو هال

چون گوشی مو اونجا گذاشته بودم . دیدم سامانه

-الو

-چرا نفس نفس می زنی خانمی ؟

-چون دویدم

-این دفعه دیگه چرا دویدی ؟

...

-حتما لپات سرخ سرخ شدن.

-فکر کنم

-پیامت به دستم رسید نترس از تو دلخور نیستم دلخوریم از روزگاره.

-چرا ؟

-چون....

-چون ؟

-تو رو از من گرفته

خدای من ... حرفو عوض کردم

-راستی سامان عروسی سهیل که میاین ؟

-چرا که نیام واسه دیدن تو هم که شده حتما میام

-تا اون موقع پات خوب می شه ؟

-آره هفته ی دیگه گچ رو باز می کنم

-چی شد تصادف کردی ؟

-بی خیال

-بگو دیگه

-سها من که نمی تونم پیام تو می تونی بیای اینجا ؟

-تنهایی ؟

-نه سارا هست.

-نه زشته

-چرا زشته ؟

-پیام اونجا بگم کیم دی ؟

-تو اومدی ازمن سوال رسم فنی پرسی

-از اون لحاظ ؟

-خوب ؟

-خیلی دوست دارم پیام ولی....

-ولی چی ؟

-بین چند روز دیگه عروسیه ما خیلی از کارامون مونده من باید کارتا رو بگیرم . نوشتن و پخشش حالا مونده..

-آره یادم رفته بود تو هیچ وقت واسه من وقت نداری

-سامان

-

-سامان

-بوق بوق

از این رفتارش کم کم داشت حالم به هم می خورد . آدم هم اینقدر خودخواه و خودپرست ؟

ولی ته دلم دوستش داشتم انگار یه عامل بازدارنده مانع این می شد که بهش بد و بیراه بگم.

چند روز بعد از این ماجرا با ساناز رفتیم کارتا بدیم . رفتیم خونه ی سامان اینا سارا خونه بود گفت سامان رفته گچ پاشو

باز کنه ما هم کارت رو دادیم . به امید اینکه به زودی سامان رو می بینم.

فصل هفتم

بالاخره روز موعود فرا رسید . شب قبلش سهیل از خوشحالی تا صبح نخوابید منم خوابم نمی برد اما دلیل بی خوابی من

چیز دیگه ای بود . تو افکار خودم بودم که دیدم در اتاقم زده شد.

-می تونم پیام تو ؟

-سهیل تویی ؟ بیا

-دیدم بیداری گفتم پیام بهت سر بزنم

-خوب کاری کردی بیا بشین

اومد و روی تخت کنارم نشست.

چهار زانو نشتم رو تخت و دستامو گذاشتم زیر چونه ام و بهش زل زدم

-خوب

-خوب چی ؟

-می گم امشب شب آخره حرفاتو بزن می خوام ازم حلالیت بطلبی معطل نکن من گوش می کنم

-غلط کردی . من از تو حلالیت بطلبم ؟

-خوب لوس نشو . سهیل باورم نمی شه تو می خوامی بری . تو بری آخه ما چه جوری زندگی کنیم

-می دونم همه منو دوست دارن ولی هر موقع با آزاده دعواش شد قول می دم پیام خونه تون

-خونه تون ؟ هنوز هیچی نشده غریبه شدیم دیگه ؟

-ای بابا من اصلا باید لال شم هیچی نگم چون تو برداشتای دیگه ای از موضوع می کنی.

-سهیل استرس داری ؟

-آره

-سهیل

-هوم ؟

-من دلم خیلی برات تنگ می شه نکنه بری و ما رو فراموش کنی ؟

-نه بابا تو همیشه همون خواهر کوچولوی خوب و خوشگل منی . نترس تو هم تنها نمی شی من زن می گیرم چند ماه

دیگه اش هم تو شوهر می کنی . خودم میام عروسی ات قند می سابم.

-گم شو سهیل من باز تو رو تحویل گرفتم ؟

-والا تو هیچ وقت منو تحویل نگرفتی همیشه زدی تو حالمون.

اون شب تا ۵ صبح با سهیل سر و کله زدم تا بالاخره خوابیدم . صبح ساعت ۹ بیدار شدم . هیچ کی خونه نبود . زنگ زدم

به ساناز

-الو

-سلام سانی

-سلام سها ساعت خواب

-کجایی ؟

-اومدم خونه ی مادر شوهرم سوشیانت رو بذارم میام الان دنبالت بریم آرایشگاه

-وای من یکی حوصله ی آرایشگاه رو ندارم

-خاک تو سرت ناسلامتی عروسی تنها داداشمونه ها

-خوب بابا

-لباساتو بردار آماده شو بریم آرایشگاه.

-ساناز من باید حموم برم

-سها خدا خفت کنه این کارا رو دیشب باید می کردی . الان چه وقت این کاراس ؟

-حالا می گی چی کار کنم ؟

-هیچی برو سریع می گم یه ساعت دیگه مهدی بیاد دنبالت

-نه بابا مهدی رو نگی ها

-گم شو تو با مهدی هم تعارف داری ؟

-نه مرسی سانی جون تو بهترین خواهر دنیایی

-ولی تو عذاب آور ترینشونی

رفتم حموم . از حموم اومدم لباسای جشن رو گذاشتم و وسایلم رو جمع و جور کردم و منتظر مهدی موندم که زنگ در رو زد.

با عجله به پایین رفتم و در روز باز کردم . مهدی بود مثل همیشه تپل و مهربون و ظاهری ریلکس

-سلام خواهر زن جان

-سلام خوبی ؟

-از احوال پرسى های شما

سوار ماشین شدم و ساکم رو رو صندلی عقب گذاشتم.

-سوشیانت پیش مامانته ؟

-آره هی به این ساناز می گم این سوشی رو بده دست این سها دستش راه بیفته حوصله اش هم سر نره میگه سها باید

بره آرایشگاه . آخه تو فسقلی آرایشگاه رفتنت چیه دیگه ؟

-مهدی باز با من شوخی کردی اولاً من فسقلی نیستم ۲۰ سالمه . دوما..

-بعد از اولاً ثانیاً میاد.

-مهدی!!!

-چی شده بود ساناز از دستت خیلی شکار بود

-تو که خودت یه پا بی بی سی هستی از من می پرسى ؟

-آخه تو هم گذاشتی گذاشتی بو لونه کفتر گرفتی الان یادت افتاده بری حموم.

-مهدی!!

-پوفففف امان از دست این خانواده که منو کشتن

به آرایشگاه رسیدیم.

وقتی وارد شدم داشتند روی آزاده کار می کردند . مامانم هم داشت با مامان آزاده حرف می زد . ساناز هم داشت مایکور می کرد.

سلام دادم و وسایلم رو تو اتاق کناری گذاشتم و لباسم رو در آوردم.

حدود ساعت ۱ بود که سهیل اومد و برامون نهار آورد . آزاده هم گرسنه بود ولی نمی دونست چه جوری بخوره منم که

هنوز هیچ کاری نکرده بودم دو لپی می خوردم و براش ادا در میاوردم.

ساعت ۳ بود که کار آزاده تموم شد و سهیل اومد دنبالش و رفتند آتلیه.

کارهای مامان و مامان آزاده هم تموم شده بود . اونا هم رفتند باغ که آماده بشن.

کار منو شروع کردن آرایشتم تموم شد و ساناز هم داشت روی موش کار می کرد

با ساناز مشورت کردم که

-فر کنم خوب می شه

-نه بابا مد نیس عین گوسفند می شی

-مصی جون فر کنین

-باشه سها جان

ساناز - پس دیگه با من مشورت نکن

موهامو فر کردن خیلی بهم می اومد آرایشتم هم خیلی خوب بود به لباسم می اومد.

مصی - سها جان چقدر فر بهت میاد

-ممنون

ساناز - آره فکر نمی کردم اینقدر خوب بشی.

ساناز موهاشو شینیون کرده بود همیشه شینیون می کنه . از شینیون بدم میاد . آرایشش هم زرشکی بود چون لباسش زرشکی مشکی بود.

ساعت ۵ عقد بود . ساعت ۴/۵ بود و ما هنوز تو آرایشگاه بودیم . مجبور شدیم لباسمونو تو آرایشگاه بپوشیم.

وقتی لباسم رو پوشیدم و خودم رو تو آینه دیدم باورم نمی شد این من باشم . از اتاق اومدم بیرون مصی داشت همین طور مبهوت منو گناه می کرد.

-وایی سها چقدر ناز شدی درست عین فرشته ها ماشاا... وای اگه من پسر داشتم بهت می گفتم.

-مرسی مصی جون شما لطف دارین

با ساناز به سمت باغ راه افتادیم تو راه ساناز همه اش داشت به کفش هاش فحش می داد که نمی تونه رانندگی کنه.

به باغ رسیدیم هنوز سهیل اینا نیومده بودند اما بابا و بابای آزاده دم در واستاده بودند . و مهدی هم سرگرم سوشیانت بود.

ساناز - مهدی این قدر به این بچه نجسب وضع معده روده اش خرابه کند می زنه رو لباس.

مهدی - علیک سلام جیگر خوشگله

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد - تو جلوتر برو این حرفا فعلا واسه تو خوب نیست.

خندیدیم و سریع رفتیم خیلی از فامیلا اومده بودند چشمامو چرخوندم و دنبال سامان گشتم ولی نیومده بودند آخه فکر نمی کردم واسه عقد هم بیان مناسبتی نداشتند.

رفتیم تو اتاق عقد یه نگاه انداختیم و بعد رفتیم تو رختکن طبقه بالای ساختمون و مانتوهامونو در آوردیم و آماده شدیم

. مامان اومد بالا - تازه به لباسش دقت کردم . یه کت دامن فیروزه ای رنگ که هیکل یه کم تپلش رو لاغر کرده بود .

موهاش کوتاهش کاهی شکلاتی بود . آرایشش هم به لباسش می اومد.

مامان - بچه ها بیاین سهیل اینا اومدند.

از پله ها پایین اومدیم و به اتاق عقد رفتیم آزاده خیلی خوشگل شده بود خوش به حال سهیل دختر خوب و خوشگلی گیرش اومده بود.

سر سفره ی عقد نشستیم . چون قبلا تو محضر عقد کرده بودند پدر آزاده یه عقد صوری خوند و آزاده هم بعد از اولین بار بله گفت . نوبت به کادو ها رسید.

خاله ی آزاده کادو ها رو اعلام می کرد.

-یه سرویس طلا سفید هدیه ی مادر داماد

همه دست زدند و سهیل گردنبند رو به گردن آزاده انداخت و دست بند هم به دستش کرد و گوشواره ها ش رو هم خود آزاده گوشش کرد.

-سند یک واحد آپارتمان هدیه ی پدر داماد

آزاده و سهیل از پدر تشکر کردند.

-یک مزدا کادوی پدر عروس

-یک ساعت مچی طلا سفید کادوی مادر عروس

-دو سکه تمام از طرف خواهر بزرگ داماد

-دو سکه تمام از طرف شوهر خواهر داماد

-یک خلخال برای عروس خانم و یک دستبند برای آقای داماد از طرف خواهر کوچک داماد

...

دیگر کادوها هم اعلام شد و نوبت به گرفتن عکس رسید

بعد از گرفتن عکس به سمت باغ حرکت کردیم با آمدن عروس و داماد به باغ صدای هلهله و شادی به پا شد.

همون طور که داشتم رد می شدم و با مهمونا سلام علیک کردم . نگاهم به دو چشم افتادن که داشتن منونگاه می کردند .

حمید بود.

-سلام سها خانم

-سلام

-تبریک می گم

-ممنونم

در حال صحبت با حمید بودم که دیدم سامان و مامان و باباش و سارا و شهین و پسرش اومدند . از حمید معذرت خواهی

کردم و جدا شدم . خواستم برم سمتشون اما اونا که منو ندیده بودند شاید هم دیده بودند . اگه سامان منو با حمید دیده

بود چه فکری می کرد ؟ خوب فامیله دیگه جواب سلامشو ندیدم؟

رفتم مامان رو صدا کردم

-مامان شهین جون اینا اومدن

-||| مهین هم اومده ؟

-آره

-خوب بریم

به سمت اونا رفتیم . سامان با دیدن من دهنش از تعجب وامونده بود.

مامان - سلام به به قدم رنجه کردین خوش اومدی . مهین جون خوب کاری کردین اومدین پس بقیه کوشن ؟

مهین - معذرت خواستن که نتونستند بیان

سلام علیک ها شروع شد من یواشکی یه چشمک به سامان که هنوز دهنش باز بود زدم که مهین گفت:

-بیینم تو که سها نیستی ؟

-چرا خودشم

-وای ماشاله ماشاله آذر این دختر تو آخر چشم می زنن ها هزار اله اکبر خدا نگهش داره.

مامان - مرسی و رو به علی پسر شهین کرد : چه عجب ما شما رو دیدیم.

علی - کم سعادت می ما بوده.

تازه فهمیدم که سارا و علی پسر خاله دختر خاله با هم نامزدن و اون بنده خدای اون شبی علی پسر خاله اش بوده

بعد رو کرد به سامان - سامان جان شما چه طوری ؟

سامان که انگار تازه از اون حالت اومده بود بیرون : ممنون خانم پرنیان

مامان - خوب اقایون شما برید یه جا بشنید تا خانما برن لباساشونو عوض کنن.

بعد رو کرد به من - سها جان شما راهنمایی می کنی ؟

-بله حتما

شهین و مهین و سارا رو به طبقه ی بالا رختکن راهنمایی کردم.

سارا یه کت و شلوار طوسی که تاپ زیرش زرد بود پوشیده بود موهاشو کوتاه تیفوسی کرده بود . مهین یه پیراهن

مشکی سفید که کت حریر مشکی روش داشت پوشیده بود . موهاش هم مثل همیشه استخوانی و چشماش هم آبی چقدر

دوستش داشتم . تو دل خودم گفتم : مادرشوهر آینده و خنده ام گرفت.

شهین هم یه کت و دامن عنابی که رگه های طلایی داشت پوشیده بود.

وقتی لباساشونو عوض کردن با هم به سمت پایین رفتیم تو راه مهین که از چشماش تحسین می ریخت زیر لب گفت

خوشگل و بازومو فشار داد به سمت میزشون رفتیم باز نگاه های سامان با یه اخم ساختگی بهش لبخند زدم و ازشون جدا

شدم.

یه ربعی گذاشت ارکستر شروع کرده بود سهیل و آزاده نشسته بودند و با هم حرف می زدند خیلی ها داشتند می

رقصیدند از جمله ساناز و مهدی آدم از این دو تا خوشحال تر ندیده بودم . به سمت آزاده و سهیل رفتم تا رسیدم

بهشون سهیل زد زیر خنده

-سهیل نذار تو عروسی ات بهت فحش بدم ها

-غلط کردی می دونی تو این ۱ ساعت چند تا خواستگار واست پیدا شده ؟

-سهیل گم شو نذار جلو آزاده یه چیزی بهت بگم ها

آزاده - بابا سها تو به من بگو من چه جوری یه عمر با این تحفه زندگی کنم ؟

سهیل - یه عمر نیس که تو ۱ سال زندگی کن بعدش توافقی طلاق می دیم .

آزاده - سهیل!!!

-بابا ول کنین این حرفا رو نمی آیین وسط بابا یه قری بدین عروسی تونه ها.

به زور سهیل و آزاده رو کشیدم وسط شروع کردن به رقصیدن اومدم که برم سهیل به زور منو کشید وسط

-سهیل ول مکن تو می دونی که من نمی رقصم

-خوب بابا خرده خانم حالا یه کم برقص دیگه

-سهیل نکن زشته

نگاهم به سامان افتاد دست سهیل رو ول کردم و به سمت میزشون راه افتادم

-سارا جون سامان خان علی خان شما غریبی که نمی کنین ؟

سارا - نه چطور ؟

-اگه دوست دارید بیایید وسط

مهین - سها جون اینا خودشون وقتش همه کارشونو می کنن شما چرا نمی رقصی ؟

صدای بابام از پشت اومد

-این سها خانم تو هیچ عروسی افتخار نمی دن

بعد رو کرد به جمع : سلام به همه

و شروع کرد به دست دادن و سلام و علیک با همه

بعد نشست کنارشون و رو کرد به سارا و سامان و علی : خوب چه معنی می ده شما جوونا تو جمع ما باشین پاشید برید .

جای شما اون وسطه دست این سهای ما رو هم بگیرید ببرید.

با خنده بلند شدند و به همراه من به وسط باغ رفتند سارا و علی جلو می رفتن و من و سامان بدون هیچ حرفی پشت اونا

کنارهم بودیم

اونا بدون توجه به ما وسط رفتن و شروع به رقصیدن کردن

رو به سامان کردم - می خوای بریم اونجا ؟ جای دنجیه ؟

و یه جایی گوشه ی باغ رو بهش نشون دادم

سامان - برای من فرقی نمی کنه .

به سمت اون قسمت حرکت کردیم رو به روی هم و ایستادیم بدون اینکه حرفی بزنیم تا اینکه گفتم :

پات دیگه درد نمی کنه ؟ می خوای صندلی بیارم ؟

-سها تو خیلی خوشگل شدی تو نمی گی من غیرتی می شم ؟ همه ی چشمها دنبال توئه

-نه خیر چشمها دنبال من و توئه می گن این دو تا به هم چقدر میان

خندید - خوب میدونی دل منو چه جوری به دست بیاری

-سامان خیلی خوشحالم که اومدی

-سها می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم ؟

-چی ؟

-خوب راستش چه جوری بگم من...

دیدم سارا به سمتون اومد

سارا- چی می گین شما به هم ؟ ما رو انداختین وسط خودتون نمی آیین ؟

-سارا جون من..

دستمو کشید بابا بیا دیگه ناز نکن عروسی داداشته ها

سامان هم بهم لبخند زد یعنی که راضیه

با هم راه افتادیم . با سامان رو به روی هم قرار گرفتیم و شروع به رقصیدن کردیم.

سامان - سها تو خیلی ناز می رقصی.

-مرسی

-بازم که نفس نفس می زنی

-مثل اینکه دارم می رقصم ها.

آهنگ تموم شد یه آهنگ آروم . سهیل و آزاده شروع کردند به رقصیدن همین طور ساناز و مهدی و علی و سارا و چند

تا دختر پسر دیگه یه نگاهی به سامان انداختم و دستش رو گرفتم دل و به دریا زدم و دستش رو گذاشتم بالای کمرم

شروع کردیم به رقصیدن دستاش می لرزیدن . خلاصه رقص تموم شد رقصی که برام خیلی طول کشید.

بعد از رقصیدن گفت : سها مرسی خیلی خیلی مرسی.

-هییس

از دور نگاه حمید رو دیدم که با عصبانیت بهم نگاه می کرد.

به سمت میز راه افتادیم مهین با حیرت نگاهم کرد - سها جان خیلی ماه می رقصیدین

-ممنون

بابا - سها بالاخره این دفعه رضایت دادی ها معلومه خاطر بچه ها خیلی برات عزیز بوده.

کاملا معلوم بود منظورش به سامان بوده ته دلم گفتم آره خیلی

اون شب خیلی خوب بود . موقع شام غذا سلف بود همه غذا هاشونو کشیدن من صبر کردم همه غذاشونو بکشن بعد

بخورم که با دیس های خالی مواجه شدم از گشنگی داشتم می میردم . سامان اومد سمتم و یه بشقاب دستش بود

سامان - با هم می خوریم

-سامان حالا مامان بابای من به کنار مامانت نمی که تو با این دختره چه صنمی داری که با هم غذا می خورین

-نه چون همین الان خودش گفت این کارو بکنم

-مامانت گفت ؟!!!

-اوهوم

-دروغ می گی!!!

-نه تازه به مامانم هم گفتم تو همونی هستی که دنبالشتم

-اونوقت اون چی گفت ؟!!!

-اینو گفتم که گفت حالا برو براش غذا ببر بی غذا نمونه

-سامان شوخی نکن

-سها شوخی ندارم باهات که

-آخه من از دست تو چی کار کنم ؟

-عجالتا این یه قاشق رو از من بگیر.

اون شب خیلی خوش گذشت شب ساعت ۵ بود رسیدیم خونه

از خستگی می خواستم بمیرم سریع لباسمو عوض کردم و ارایشم رو پاک کردم و خوابیدم.

صبح ساعت ۱۰ دیگه با زور مامان از خواب بلند شدم

-پاشو باید بریم خونه سهیل اینا امروز پاتختیه ها

-باشه مامان پا شدم.

با هم به سمت خونه ی سهیل اینا راه افتادیم . مامان و آزاده رفتند ارایشگاه من و سهیل و بابا هم شروع کردیم به شستن میوه ها تا مامان و بابای آزاده هم اومدند . مراسم پاتختی قرار بود تو پیلوتشون برگزار بشه . میزها رو چیدیم و میوه ها هم رو میزا گذاشتیم یه میز گرد بزرگ هم وسط گذاشتیم تا کادوها رو اونجا بگذارند . چند تا رگال هم گوشه ی پیلوت گذاشتیم که لباساشونو اونجا بگذارند . کیک رو هم روی یه میز دیگه که پایه ی بلندی داشت اون گوشه گذاشتیم .

سهیل رفت نهار گرفت بعد از خوردن نهار مردا رفتن خونه ی ما و من و مامان آزاده هم آماده شدیم . ساناز هم اومد . همزمان با اومدن مامان و آزاده کم کم مهمونا هم اومدند.

تا ساعت ۹ شب درگیر مهمونا بودیم

ساعت حدود ۱۰ بود که همه ی مهمونا رفتند و ما هم خونه اومدیم خونه. مهدی و بابا اونجا بودند و گفتند سهیل و بابای آزاده تازه رفته اند.

خلاصه ساناز اینا شب اونجا موندند و سوشیانت هم شب تو اتاق من خوابید وای که شیرین بود . چقدر دوستش داشتم . ولی اگه من یه وقت مادر شم هیچ وقت این کارو با بچه ام نمی کنم . ساناز به سوشیانت خیلی کم توجه بود . دلم واسش می سوخت تو همین افکار بودم که سوشیانت تو بغلم خوابش برد و من هم تو بغل اون خوابم برد.

فصل هشتم

یک هفته از عروسی سهیل می گذشت . ساعت حدود ۶ بود که از دانشگاه اومدم خونه . خسته و کوفته بودم . مامان و بابام داشتن با هم حرف می زدند.

-سلام

دو تایی با نگاهی پرسشگر به من نگاه کردند.

-سلام

چه خبر مادام موسیو تنهان ؟ سهیل و ساناز کوشن ؟

-سهیل که تازه رفته ساناز هم که صبح اینجا بود.

-خوب بودن ؟

مامان - امروز می دونی کی زنگ زد ؟

-کی ؟

مامان - شهین

-خوب چی می گفت ؟

بابا - می خواستن بیان اینجا ؟

چه خوب کی ؟

بابا - ببین دخترم توجه کن : می خواستن بیان اینجا

-خوب دیگه قدمشون رو چشم بیان

مامان - منظور بابات اینه که با مهین می خوان بیان

دوزاریم افتاد وای سامان خدا بگم چی کارت نکنه ؟ ولی به روی خودم نیاوردم

-خوب بیان بابا جان بیان مهمونن قدمشون رو چشم

مامان - ای بابا دختر مهین اینا می خوان برای سامانشون بیان خواستگاریت

رنگم پرید با این که فهمیده بودم ولی نمی دونم چرا انیجوری شدم.

بابا - حالا چی می گی ؟

-من برم لباسمو عوض کنم

مامان - قربون دختر خجالتی ام برم.

بابا- ساناز رو یادته موقعی که گفتیم قراره مهدی بیاد چقدر ذوق زده شد و نیشش تا بنا گوش باز شد.

مامان - آره ساناز به تو رفته ولی سها به من رفته

بابا - آذر خانم خواستگاریمونو که یادت نرفته ؟

مامان - کامران ! دو باره شروع کردی

تو اون گیر و دار من فقط تونستم در برم و به اتاقم پناه ببرم . وای سامان چیکار کردی چرا اینقدر زود ؟

بهش اس ام اس زدم : بالاخره کار خودت رو کردی ؟ بدجنس ؟

بهم زنگ زد

-سلام خانمی

-سلام من اولش به تو گفتم از این کلمه خوشم نیاد چون فکر می کنم کوچولوئم حالا تو هی هر بار اینو بگو.

-خوب کوچولوئی دیگه . وای سها چقدر دلم برات تنگ شده هنوز گرمی دستاتو حس می کنم هنوز.....

-خوب دیگه چه خبر ؟

-بابا توام تاما هی یه کلو م حرف عاشقانه می خوایم بز نیم ضدحال بزن ها

-الان وقت شوخی نیس . سامان چرا اینقدر زود می داشتی یه ماه بگذره بعدا به صرافت می افتادی که...

-من بیشتر از این نمی تونم دوریتو تحمل کنم.

-برو برو کاسه کوزه ات رو جمع کن

-می دونی کی قراره بیاییم ؟

-نه

-تا يه ساعت ديگه اونجايم

برق از سرم پريد

-چی ؟؟؟؟

-مگه مامانت نگفت ؟

-گفت ميايین ولی نه اينقدر زود.

-ازش پرس

-زشته چيو پرسم ؟ بگم کی میان خواستگاريم ؟ مگه هولم ؟

-آخ قربون اون حجب و حیات برم

-می خوام نری صد سال . لوس

-خوب کاری باری من باید برم کت و شلوارم رو از خشک شویی بگیرم

-اوه اوه کت و شلوارم دادی خشک شویی

-تازه کجاشو دیدی ؟

-خوب خداحافظ

-يه ساعت ديگه می بينمت.

لباس تو خونه هامو پوشيده ام و رفتم تو هال و خودم رو مبل انداختم گفتم مامان چیزی می گه ؟

بابا- ا تو که نشستى اینجا ؟

-خوب کجا بشينم ؟

مامان از تو آشپزخونه - بابا برو يه دوش بگیر کم کم آماده شو

-مگه چه خبره ؟

بابا - اینا قراره ۷ بیان ها

-کیا ؟

مامان - اه بابا مهین اینا دیگه

-امروز میان ؟!!!

مامان - اره دیگه ؟

-هولن ؟

بابا - عزیزم هر کی تو رو بیینه هول میشه و می خواد بدستت بیاره

-هی بابای ما رو باش . شما بذار جوهر شناسنامه ی سهیل خشک شه بعد فکر من باش.

بابا - من فکر تو نیستم که من و مامانت میخوایم تو رو هم بفرستیم بری با هم بریم دو دنیا رو بگردیم.

-اهان پس همه ی اینا با نقشه ی قبلی بوده

خندیدم و به سمت حموم رفتم سریع یه دوش گرفتم و اومدم بیرون . مونده بودم چی بپوشم.

در کمدم رو باز کردم ساعت بیست دقیقه به هفت بود و اینو خوب می دونستم که سامان بدجور خوش قولة و on

time

یه كت و شلوار مشکی داشتم که كت آستین کوتاهی داشت و زیر كتش هم تاپ قرمز داشت . اونو پوشیدم موهامو هم

که خشک کردم و سشوار کشیدم و ساده دورم ریختم و پشتش رو یه تیکه بالا بردم و آرایش سبک هم کردم و صندل

های مشکی کار شده ام رو پوشیدم و لاک قرمز هم زدم و اومدم بیرون

بابا- به به عروس خانم ایشونن

-بابا شما شروع کردین ؟

بابا- لباسم چطوره ؟

بلند شد و وایستاد تو چهره اش خیره شدم . موهای کوتاه داشت که پرپشت بود و جلوش جو گندمی شده بود . سیل
های بلند و فرداری داشت . قد بلند و چشمای شیطون و لپ های برآمده و اندام ورزیده . یه شلوار مشکی پوشیده بود و
پیراهن یاسی به کراوات بادنجونی

-خیلی خوب

بابا - خالی که نمی بندی ؟

-نه بابا

زنگ در رو زدن

بابا - چه خوش قول راس ۷ اومدن خانم کجایی بیا دیگه ؟

مامان - دارم آرایش می کنم . الان میام

مامانم سریع اومد موهاشو از تو سشوار کرده بود یه شلوار مشکی و یه تاپ بادنجونی که روش کت حریر مشکی بود
پوشیده بود.

نگاهی بهشون کردم - شما چرا شبیه هم لباس پوشیدین ؟

بابام یه نگاهی به مامانم کرد : تفاهم که میگن همینه ها

خنده ام گرفته بود در آپارتمان رو باز کردیم . مهین و شوهرش و شهین و سامان از آسانسور بیرون اومدن.

دم در باهاشون سلام علیک کردیم . مهین با مهربونی تمام منو بغل کرد شهین هم سلام کرد با پدرش هم دست دادم .
سامان بهم سلام داد وای چه جذاب شده بود کت و شلوار مشکی براق با پیراهن آبی اسمونی و کراوات طوسی . جوابشو
دادم . گل و شیرینی رو دستم داد ازش تشکر کردم.

مامان مانتوی مهین و شهین رو ازشون گرفت و اومد آویزون کنه . تو آشپزخونه بودم . یه ده دقیقه ای گذاشت تا مامانم
اومد و گفت : شربت بیار

-مامان اصولا رسمه چای بیارن

-خوب حالا ولی نه چله ی تابستون . هوا گرمه . تو فعلا شربتو بیار.

شربت آلبالو بود آماده کردم و توشون هم یخ انداختم احساس کردم بدنم داره می لرزه . ۶ تا شربت درست کرده بودم . دیگه برای خودم درست نکرده بودم . درست هم نبود درضمن ۶ تا لیوان بیشتر نداشتیم . یه شربت خنک اول برای خودم درست کردم و خوردم دهنم رو پاک کردم فشارم یه کم تنظیم شد سینی شربت ها رو برداشتم و به سمت پذیرایی راه افتادم . اول به بابای سامان تعارف کردم. بعد مهین و شهین و بعد هم سامان دولا شدم و سینی رو سمتش گرفتم:

-بفرمایید

چند لحظه ای تو چهره ام خیره شد مثل دخترایی که تازه بار اولشونه پسر می بینن حسابی سرخ شدم . و بالاخره شربت رو برداشت

-خیلی ممنون

بعد هم به بابا و مامانم تعارف کردم و نشستم.

مامان - ببخشیدا رسمه چای آورد ولی خوب تابستونه و هوا گرم گفتیم شربت بیشتر می چسبه.

بابای سامان - بله خیلی از رسم ورسوما کهنه شده اتفاقا ما خواستگاری برای ساسان هم رفته بودیم عروسمون شیرکاکائو آورد.

نمی دونستم بخندم گریه کنم ؟ چه ربطی داشت آخه ؟

حدود یه ربعی داشتند از خودون و هوا و صحبت های متفرقه صحبت می کردند من هم چنان سرم پایین بود و مطمئن بودم سامان داره ۴ چشمی منو می پاد.

که بالاخره شهین گفت : خوب از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است .بهتره بریم سر اصل مطلب.

بابا - بله منم موافقم

مهین - بله راستش ما خانواده ی شما رو می شناسیم شما هم خانواده ی ما رو پس نیاز به توضیح نیست . سامان پسر دوممونه ۲۶ سالشه عمران خونده با دوستاش هم یه شرکت دارن اونو می چرخونن درآمد بدی هم نداره با پول خودش هم یه خونه رهن کرده ماشین هم داره . یه بار تو مهمونی اون شب شهین سها جونو دید و بار دیگه هم عروسی آقا زاده تون....

(تو دلم گفتم آره خبر نداری)

....راستش چی سرتونو درد بیارم به سها جون علاقه مند شده این شد که ما هم امشب مزاحم شدیم خدمتتون.

مامان - خوش اومدین.

وای که چه خواستگاری بی مزه ای بود می خواستم از حرص بمیرم همه اش داشتن با هم تعارف تیکه پاره می کردن. حدود نیم ساعت هم به زدن این حرفا و تعارفا گذشت تا اینکه بابای سامان گفت : خوب آقای پرنیان آذر خانم اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن یه گوشه و حرفاشونو باهم بزنین.

بابا - خواهش می کنم.

و رو به من کرد : خوب سها جان سامان جونو به اتاقت راهنمایی کن

-چشم

و رو به سامان کردم : بفرمایید.

سامان دنبالم راه افتاد و به سمت اتاقم راهی شدیم.

سامان - سها همیشه اینقدر مرتبی ؟

-چطور ؟

-آخه اون دفعه هم اتاقت هین طوری بود.

-از اون لحاظ

-آره دیگه من هر روز از سرکار میام خونه تو برام غذا حاضر کردی و خونه هم که همیشه مرتب و منظم.

-||||| خواب دیدی خیر باشه اگه به این هوا می خوای زن بگیری من نیستم

و به ادای قهر رومو برگردوندم دستش رو بالا آورد و برد زیر چونه ام و چونه ام رو به سمت خودش گردوند.

-باز که قهر کردی خانمی ؟

-من کی قهر کردم که بار دومم باشه . ؟

-اصلا!!!

-سامان!!

-سها ما مثلاً قراره در مورد زندگی آینده مون صحبت کنیم سلیق و علایقمون.

-خوب ما که همه ی اینا رو از قبل می دونیم این که تو از ته چین خوشت میاد و من قرمه سبزی . این که تو از آجیل

بدت میاد من از سیراب شیردون . و خیلی چیزای دیگه.

-خوب همه چیز که اینا نیس مثلاً تو دوست داری چقدر نامزد باشیم ؟

-هر چقدر کمتر بهتر

و زدم زیر خنده.

-نه جدی سها به نظرت نامزدی لازمه ما که این همه با هم بودیم ؟

-خوب البته که لازمه توقع نداریک ه هفته ی بعد بریم سر سفره ی عقد ؟ باید یه چند وقت هم زیر نظر خانواده بریم

بگردیم.

-||||| بگردیم ؟

-سامان ۴۵ دقیقه است اینجا بایم پاشو بریم دیگه الان می گن اینا چی کار می کنن

-باشه بابا نیشتهو ببند

-سامان !!! پر رو شدی ها باز بهت رو دادم ؟

-ای بابا

-هیس بریم تو پذیرایی

با هم به سمت پذیرایی راه افتادیم

وقتی برگشتیم همه به ما نگاه کردن

مهین - ماشاله چقدر به هم میان نه شهاب ؟

بابای سامان - بله خانم کاملا

اون شب خیلی اصرار کردیم که شام بمونن ولی قبول نکردن ساعت ۱۱ بود رفتن و قرار بر این شد که بعدا ما خبرشونو بدیم.

بعد از اینکه رفتند خواستم برم لباسمو عوض کنم که بابام گفت : سها جان نظرت راجع بهش چی بود.

خسته گفتم : حالا بعدا مفصل راجع بهش صحبت می کنیم.

به سمت اتاقم راه افتادم اومدم رو تختم بخوابم که دیدم یه چیز قلمبه ای زیرمه بلند شدم دیدم سامان موبایلشو جا گذاشته . خواستم برم به مامان اینا بگم ولی یهو برقی از ذهنم گذاشت سریع موبایلش رو برداشتم و شروع کردم به چک کردن باورم نمی شد از ۱۰۰ تا contact موبایلش ۸۰ تاش اسم دختر بود سیم کارتشو در آوردم سریع انداختم توی گوشی خودم و شماره های سیمشو تو گوشی ام کپی کردم و سیمشو سر جاش گذاشتم چون ممکن بود زنگ بزنه شروع کردم به دیدن عکس ها و فیلماش حالم داشت ازش بهم می خورد درسته خیلی از آدمای این جور عکس ها رو دیده اند ولی اینکه تو با چند تا دختر عکس آن چنانی داشته باشی و تو گوشی ات داشته باشی چیز غیر قابل تحمیه . از سامان متنفر شدم . دیگه تصمیممو گرفتم عکس ها و فیلم ها رو هم که به خودش مربوط بود به گوشی ام بلوتوث کردم

. تو همین حیث بودم که گوشی اش زنگ زد اهمیت ندادم بلوتوتم که تموم شد بلوتوشو خاموش کردم . موبایلش رو

چک کردم که یک وقت بلوتوئارو save نکنه که البته نمی کرد دوباره گوشی اش زنگ زد

رفتم تو هال

-بابا فکر کنم گوشی سامان خان باشه جا گذاشته شما بردارید.

بابا- این پسر هم گیجه ها

گوشی رو برداشت

-بله

-بله بله سامان جان

-بله اینجاس ما هم می خواستیم بخواییم دیدیم زنگ خورد.

-نه خواهش می کنم چه مزاحمتی تشریف بیارین

-حتما

گوشی رو داد دستم

-بابا جان من خوابم میاد اومد تو بهش بده

-به من چه بابا خودتون بهش بدین

-خوب بابا بداخلاق

تو هال همراه بابا نشستم مواظب بودم با گوشی سامان ور نره که خوشبختانه این کار رو هم نکرد نشسته بود و فوتبال

نگاه می کرد

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که زنگ در خورد . سامان بود بابا رفت و گوشی رو بهش داد.

وقتی اومد بالا گفت : چقدر این پسر مودب و با حجب و حیاس

تو دلم گفتم : آره ارواح عمه اش.

اونشب نمی دونم با چه فکر و خیالی خوابیدم . فردا صبحش دانشگاه داشتم . دو ساعت اول رو نرفتم سر کلاس تو بوفه نشسته بودم و به شماره های دوست دخترهای سامان نگاه می کردم باورم نمی شد . پیش خودم گفتم شماره هاشونو واسه چی می خوام ؟ خواستم پاک کنم که کامیار اومد سمتم . گوشی مو و کیفم گذاشتم و بهش لبخند زدم

-سلام می تونم بشینم

-سلام خواهش می کنم

نشست.

-چی شده تارک دنیا شدین ؟

-نمی دونم ولی حال خوشی ندارم

-به همین دلیل کلاس استاد زرگر نیومدین ؟

-اوه مگه با زرگر داشتیم ؟

-بله اتفاقا سراغتونو گرفت . می دونین که امروز lecture شما بود ؟

-اوه اوه پاک یادم رفته بود حالا چی گفت ؟

-اون که هوای شما رو داره گفت چون شماین جلسه ی بعد هم فرصت دارین.

-دستش درد نکنه.

-این زنگ میان کلاس

-آره حتما حالم خراب بود که جا اومدم.

-خانم پرنیان یه مطلبی هست که باید بگم.

از کاراش خنده ام می گرفت یه لحظه صمیمی می شد و به من میگفت خانم پرنیان یه لحظه دیگه می گفت سها.

-چی می خواستی بگی ؟

-می دونین من واسه ی زندگی ام خیلی زحمت کشیدم پدرمو وقتی بچه بودم از دست دادم دوتا خواهر و یه برادر کوچیک تر ازخودم دارم . به خاطر مشکلات زندگی هم کار می کردم و هم درس می خوندم به همین خاطر هم دیر به دانشگاه اومدم

-مگه شما چند سالتونه ؟

-بیست و چهار سالمه

-باید حدس می زدم

-چطور مگه ؟

-هیچی ادامه بدین.

-من یه خواهرمو شوهر دادم . اون یکی خواهرم و برادرم هم هیچی ازشون دریغ نمی کنم . من خیلی براشون زحمت کشیدم البته منتی هم نیست . الان که دیگه می بینم اوضاعمون بهتر شده و کمبودی نداریم با مادرم صحبتامو کردم و یه تصمیمی گرفتم.

-شما واقعا جای افتخار دارین آفرین

-ممنون

-حالا چه تصمیمی گرفتین ؟

-من زندگی مو به شما گفتم ماشین ندارم خونه هم ندارم ولی توانایی اجاره ی یه خونه ی آبرومند و راحت رو دارم . گفتم این زندگی منه اینم خودمم ولی با این که چیز زیادی ندارم می تونم صداقت و آرامش و راحتی رو توی زندگی به شما نثار کنم.

-ببخشید متوجه منظور تون نشدم ؟

-می خواستم از شما خواستگاری کنم.

برق از سرم پرید . کامیار پسر خوبی بود ولی من سردوراهی بودم نمی دونستم چی کار کنم.

-بین کامیار من...

-حدس می زدم جوابتون منفی باشه سها پرنیان کجا و من کجا ؟ شاهزاده ی دانشکده کجا و من پاپتی کجا ؟

-نه نه منظور من این نبود . کامیار من به تو اعتقاد دارم تو حتما می تونی من رو خوشبخت کنی ولی من لایق تو نیستم .

تو خیلی نجیبی ولی من...

-سها این حرفو نزن اگه از من خوشت نیاد رو

-بین کامیار من سر دو راهی قرار گرفتم کمکم می کنی ؟ راست بگو

-دو راهی ؟ بین سها من به تو علاقه دارم حتی اگه تو هم دوستم نداشته باشی من هر کاری از دستم بریاد برات انجام

می دم.

تو چشمای سیاهش نگاه کردم بر عکس چشمای آبی سامان بود ولی برقی از صداقت و زلالی توش بود کامیار موجود

پاکی بود حاضر بودم قسم بخورم که من تنها دختری بودم که توی عمرش باهاش حرف زده بود.

شروع کردم باهاش درد و دل همه چی رو گفتم از آشنایی ام با سامان کارهایی که کردیم جاهایی که رفتیم حرفایی که

زدیم . و جریان دیشب...

-حالا میگی من چی کار کنم بازم فکر می کنی من لایق دوست داشتنم ؟

-بین سها تو هر جور باشی هنوز هم پاکی و نجیب . از این فراز و فرودها تو زندگی هر کسی اتفاق می افته . این طور

که تو از سامان گفتی بهش می خوره آدم خطرناکی باشه . من این حرفا رو نمی زنم که تو رو مال خودم کنم . سامان مرد

زدگی تو نیست اون آدم خرابیه تو رو هم خراب می کنه.

-کامیار تو با این حرفا نظرت نسبت به من عوض نشد ؟

-تازه بیشتر هم دوستت دارم چون فهمیدم تو آنقدر صادق هستی که الان اینا رو بهم گفتی.

-کامیار به من فرصت بده

-من تا به عمر هم که بخوای صبر می کنم.

-کامیار تو خیلی خوبی و من...

-حرفشم نزن تموم شد.

-مثل اینکه از کلاس این ساعت هم افتادیم

با هم خندیدیم.

اون روز عصر که به خونه رسیدم هنوز نرسیده مامان گفت : سها من می خوام به اینا زنگ بزنم ok رو بدم.

-مامان شما قراره شوهر کنی یا من ؟ تو می دونی من موافقم یا نه ؟

-خوب معلومه موافقی اگه نبودى که اون شب باهاش اونجورى نمى رقصیدی دیشب که از اتاق باهاش اومدى نیش تـا

بناگوش باز نبود.

-مامان خواهش می کنم بس کن شما اشتباه فکر می کنی من به سامان علاقه ای ندارم.

-چی ؟ یعنی که چی ؟

-مامان اون به درد من نمى خوره ما افکارمون به هم نمى خوره

-متوجه نمى شم سامان که خیلی پسر خوييه . تحصيل کرده کارى . خونه و ماشين هم که داره

-مامان اینا ملاک نیس اخلاق مهمه ایمان مهمه

-||| ایمان ؟ خانم مومن مى شه به من بگین این نمازهای جعفر طيار که مى خونين چند رکعتـه

-مامان درسته من نماز نمى خونم نمى گم کارم هم درسته ولى شما هم اشتباه فکر مى کنين.

-بين سها من نمى دونم دليل اين حرفت چيه من و شهين از بچگی باهم دوستيم مى دونى با جواب نه تو دوستى من و

اون هم می خوره ؟

-مامان متاسفم فکر نمی کردم افکارتون اینجوری باشه . یعنی دوستی تون با شهین از سرنوشت من مهم تره ؟

-نه عزیزم ولی کی گفته سرنوشت بدی با سامان در انتظارته سامان همه ی فاکتورهای خوب رو داره

-اگه منظورتون از فاکتور خوب . خوشگلی و خوش هیכלی و خوش تیپی و زبون بازی باشه آره داره ولی در غیر این

صورت نه نداره خالیه ی خالیه.

-خیلی خوب بذار بابات بیاد با اون هم صحبت کن.

شب بابا اومد خونه مامان موضوع رو بهش گفت

بابا - سها جان چرا نه ؟

-بابا جون خواهش می کنم ازم دلیلشو پرسین فقط بهشون بگین نه.

-باشه دخترم آینده ی خودته هر جور فکر می کنی فقط بعدا پشیمون نشی ؟

-نه پدر من تا چیزی رو مطمئن نباشم تصمیم نمی گیرم.

-خیلی خوب من زنگ می زنم بهشون می گم.

از اینکه حداقل پدرم منطقی بود خوشحال بودم.

فصل نهم

دو هفته از اون ماجرا می گذشت . سامان هر روز به گوشی ام زنگ می زد جواب نمی دادم . اس ام اس هاش رو هم

ندیده پاک می کردم . یه روز پای کامپیوتر بودم و داشتم روی پروژه ام کار می کردم . که تلفن زنگ زد مامانم برداشت

صدای موزیک کامپیوتر رو قطع کردم و تلفن رو برداشتم.

شهین - سلام آذر جون

مامان - سلام شهین خوبی ؟

-چه خوبی چه چیزی از دست این دخترت ؟

-والا به خدا من هم شرمنده ام . قسمت نبوده دیگه

-چه می دونم والا این سامان که داره دیوونه می شه دلم واسش می سوزه طفلک رو خیلی سها رو دوست داشت

-حالا چی کار می کنه ؟

-هیچی امشب پرواز داره

-کجا ؟

-ترکیه از اونورش هم آمریکا

-اونجا کسی رو داره ؟

-آره عمو و دختر عموش اونجان به هوای دخترعموئه رفته می گه سها که منو نخواست ولی مینو منو می خواد می رم و

با اون ازدواج می کنم.

-وا ؟ چرا اینقدر عجولانه ؟

-نمی دونم والا سها چه طوره ؟

-اونم هیچی درگیر دانشگاه و درسته

-ببینم نکنه پای کس دیگه ای درمیونه ؟

-نه بابا سها قصد ازدواج نداره نه با سامان نه کس دیگه ای

-خدا کنه . به هر حال سامان حیف شد

-چی بگم خدا آخر عاقبت همه رو به خیر کنه.

-باشه کاری نداری آذر ؟

-نه خداحافظ

و تلفن رو قطع کرد.

احساس می کردم با رفتن سامان داره بار بزرگی از رو دوشم برداشته می شه . خوشحال بودم . به سمت اشپزخونه دویدم و با خوشحالی یه لیوان آب پرتقال برای خودم ریختم و شروع کردم به خوردن . مامان با حرص نگام کرد : باید هم خوشحال باشی بچه ی مردم رو بدبخت کردی.

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالا.

فردای اون روز قضیه رو برای کامیار تعریف کردم . اون به این عقیده بود که سامان هنوز کینه داره.

چند ماه بدون هیچ اتفاق خاصی گذاشت سعی می کردم با کامیار زیاد بگو بخند نکنم و زیاد باهاش خو نگیرم تا بتونم بهتر تصمیم گیری کنم . ترم آخرم هم تموم شد.

یکی از روزهای بارونی آبان بود هوا واقعا قشنگ بود . کامیار تو حیاط دانشکده زیر بارون ایستاده بود به سمتش رفتم

-خیس می شی سینه پهلوی می کنی ها

-سها من اصراری ندارم ولی اجازه می دی مامانم زنگ بزنه و آخر هفته مزاحم بشیم ؟

-خوب . هر جور راحتین

راستش خیلی ازش خجالت کشیدم . با دو از کنارش به سمت خروجی دانشگاه دویدم.

به خونه که رسیدم به مامان جریان رو گفتم

-حالا پسره چه جویری هست ؟

-پسر خوبیه ولی....

-ولی چی ؟

-هیچی حالا مامانش باهاتون صحبت می کنه دیگه.

با همون تعریف کمی که کامیار از خانواده اش کرده بود می دونستم که مومن و مادرش هم چادری از این لحاظ با ما

خیلی فرق داشتن ولی خوب من کامیار رو واقعا دوست داشتم این دوست داشتن کاملا با عشق خامی که به سامان داشتم

متفاوت بود . دلم می خواست به خاطرش حتی چادری هم بشم.

فرداش بود که مامانش زنگ زد خونمون.

مامانم گوشی رو برداشت . بعد از حدود سه ربع صحبت کردن رو به من کرد.

-چه مامان آرومی داره معلومه خیلی خوبه

-همه ی مومنا آروم و خوبن

-بین سها خودش یه تعریفایی کرد ولی خوب پسره وضعش خیلی خوب نیس ولی از مامانه خیلی خوشم اومد بینم

فکر نکنم خانواده هامون به هم بخورن ولی قرار شد ۵ شنبه بیان . آخی پدر هم نداره

-مامان می خوام وقتی اومدن روسری سرم کنم

-دوستش داری ؟

-مامان من اونجوری باهاش نبودم خوب خیلی با حیا و خجالتتیه

-بینم از ایناس که فرقاش کجه و ریش داره و پیراهنش رو شلوارشه ؟

خنده ام گرفت

-نه مامان تو چرا فکر می کنی مومنا باید اینجوری باشن.

-خوشگله ؟

-آره خوبه ولی مامان برای من خوشگلی ملاک نیس

-خوبه حالا پس تصمیمتو گرفتی ؟

-نمی دونم

-خوب حالا هول نشو بذار بیان.

روز پنج شنبه بود از مامانم خواستم به کم مراعات لباس پوشیدنشو بکنه مامانم هم کت و دامن داستین بلند سرمه ای داشت اونوپوشید و ارایش هم کم کرد خودم هم پیراهن آستین بلند ابی روشن لختی داشتم با شلوار مشکی پوشیدم و شال مشکی هم سرم کردم . آرایش خیلی کمی که اگه نمی کردم هم فرقی نمی کرد

بابا - قیافه شو نگاه کن . بینم اگه حالا جور شد پسره گفت چادری شو می شی ؟

-باید بینم حالا

مامان - خوب حالا چه جدی گرفته واسه من.

ساعت حدود ۷ بود که اومدن وقتی اومدن بالا مامانش وارد شد و با مامانم با خوشرویی دست داد و روبوسی کرد . فکر می کردم با دیدن مامان بی حجابم بهش بر بخوره . مامان خیلی خوشرویی داشت پوست سفید و چشمای روشن با قد کوتاه و تپل با چادر مشکی با بابام هم سلام علیک کرد و به من رسید.

-ماشاله سها جان از آشنایی با شما خوشوقتم

و منو بغل کرد

-منم همین طور خانم مرادی

کامیار با بابام دست داد و روبوسی کرد و به مامانم هم سلام کرد . از قبل به مامانم گفته بودم که دست نده به کامیار.

یه جعبه شیرینی و یه دسته گل خیلی زیبا از رز و مریم آورده بودند.

مامانش اومد سمت سها جون من کجا می تونم چادرمو عوض کنم ؟

بفرمایید و راهنمایی اش کردم به اتاقم.

-وای سها جان چه اتاق قشنگی داری مثل خودت . خودمونیم تنهاییما این پسر ما هم خوش سلیقه است ها

-مرسی نظر لطفونه.

چادرشو درآورد و تا کرد . تو ی ساکش گذاشت . یه کت و دامن سبز خیلی خوشرنگ تنش بود موهاش مش خیلی

خوشرنگ بود که بافته بود گفتم راست می گن که همیشه چیزای قشنگ و جواهر باید تو ویتترین باشن . چادر سفید
گلدارریز نقشش رو از توی ساکش درآورد و سرش کرد . صندل های نگینی خیلی قشنگی هم از ساکش درآورد و پاش
کرد.

یه نگاهی بهم کرد با دستاش روی لپام کشید . : خوشگله خسته ات کردم ببخشین

-نه این چه حرفیه ؟

-سها جون می تونی یه سوال ازت بپرسم ؟

-بله

-تو امشب به خاطر ما روسری سرت کردی ؟

صادقانه گفتم : بله

پیشونی مو بوسید به سمت پذیرایی همراهی اش کردم.

کامیار و بابا داشتند در مورد ترافیک صحبت می کردن با اومدن مامان کامیار همه از جاشون بلند شدند . من به
اشپزخونه رفتم و چایی رو آماده کردم.

با سینی رفتم توی پذیرایی اول به مامان کامیار تعارف کردم و اون در جواب گفت ممنونم عزیزم

وقتی به کامیار تعارف کردم بدون اینکه بهم نگاه کنه برداشت و تشکر کرد . بعد به پدر و مادر چایی تعارف کرد و
نشستم.

مامان کامیار با آرامش صحبت می کرد - گفتم که کامیار از بچگی زحمت من و خانواده رو کشیده وضع بدی نداریم ولی
خوب پولدار هم نیستیم . معمولی هستیم . کامیار پسر مسئولیت پذیره . به خاطر برادر و خواهراش دیر دانشگاه رفته .
خواهر بزرگشو پارسال شوهر داد با جهیزیه ی کامل همه ی کارا رو هم خودش کرد اجازه نمی ده من کار کنم من
بازنشسته ی آموزش پرورشم عربی درس می دادم الان خیلی وقته بازنشسته شدم . کامیار پسر بزرگ منه . درسته ارث

پدری نداره ولی قول میدم دخترتونو خوشبخت کنه.

بابا - بله از ظاهر و خلیات پسر تون کاملاً واضحه که شخصیت بزرگی دارن سها جان از شون تعریف کرده اند . برای من نظر سها شرطه چون به هر حال زندگی اونه.

مامان - البته خوب یه فاکتور هایی هم برای ما مهمه مثلاً مهریه.

وای مامان این چه حرفی بود بذار برسن حالا هنوز نیومده.

مامان کامیار - بله خوب این مسئله ی مهمیه . بالاخره پشتوانه ی یک دختره ولی خوب خوشبختی هم نیاره چون باید عندالمطالبه باشه باید با درآمد زمان ازدواج داماد مطابقت داشته باشه . من میگم به تعداد یاران امام زمان ۳۱۳ تا.

بابا - بسیار عالی شکون هم داره

مامان - بینین آدم باید هر چی برای خودش می پسندد برای دیگری هم بیسنده شما چقدر برای دخترتون مهریه تعیین کردین ؟

مامان کامیار - خانم پرنیان مهر دختر من ۱۱۰ تا سکه بود ولی خوب دختر من با سها جان فرق می کنه من احساس کردم ۱۱۰ تا برای سها خانم کم باشه.

مامانم کوپ کرده بود . من نمی دونم چرا اون شب رو دنده لیج افتاده بود.

بابا - خانم مرادی اجازه میدین این دو تا جوون برن یه گوشه با هم صحبت کنن ؟

مامان کامیار - حتما اجازه ی ما هم دست شماست.

منی دونم چرا نمی خواستم اونو به اتاقم راهنمایی کنم یه گوشه ای از هال رو نشون دادم و گفتم اونجا بریم صحبت کنیم .

با هم روی دو تا مبل رو به روی هم نشستیم.

کامیار - خونه ی قشنگی دارین

-مرسی چشمات قشنگ می بینه

... -

- کامیار من بابت رفتار مادرم معذرت می خواهم

- نه چرا ؟ ایشون حق دارن ثمره ی یک عمر زندگی شونو که نمی تونن که راحت به غریبه بدن

- درسته ولی خوب خیلی تند رفت

- من که اینطوری فکر نمی کنم.

.... -

- سها مرسی که به خاطر من روسری سرت کردی

- تو دوست داری زن آینده ات چه نوع حجابی داشته باشه ؟

- خوب من مادرم چادریه ولی خوب خواهرام مانتو روسری ای هستند ولی خوب حجاب خوبی دارند مهم اینه که آدم

حریمش مشخص باشه نه اینکه چه جوری حریمش مشخص شه

- از نظر تو اشکالی نداره که مامان من و خانواده ام بی حجابن ؟

- برای من تو فقط مهمی.

اون شب تا صبح نخوابیدم تو فکر کامیار بودم اون تنها کسی بود که می وتنست منو از تردید و دوراهی خلاص کنه .

خوشحال بودم که اون گذشته ی منو کامل می دونست . از اینکه از اول باهاش صادق بودم خوشحال بودم . (چون فیلم

های زیادی دیدم و کتابهای زیادی خوندم که نامزد قبلی دختری پس از ازدواج دختر با شخص دیگری براش مزاحمت

ایجاد می کنه) .

پنج شنبه ی هفته ی بعدش بله برون بود . پدر راضی بود ولی مامان ته دلش یه کم ناراحت بود ولی اعلام نارضایتی هم

نمی کرد . دوران نامزدی ام با کامیار از بهترین دوران زندگی ام بود . کامیار واقعا همه ی شخصیت های خوب رو داشت

. حجابم رو رعایت می کردم شال نازک سرم نمی کردم اگه با اون بیرون می رفتم خیلی خیلی کم آرایش می کردم اگه

تنها بودم همون یه ذره آرایش رو هم نمی کردم . کامیار دو تا خواهر داشت یکی ۲۰ ساله به اسم کتایون یکی ۱۷ ساله

به اسم کمند و یک برادر ۱۹ ساله هم به اسم کاوه داشت . خیلی خانواده ی مهربونی بودند همیشه منو تحویل می گرفتند مامانش (سیما جون) خیلی زن مهربون و قانعی بود . زندگی بدی نداشتند . خونه ای که کامیار برای زندگی مون در نظر گرفته بود یه آپارتمان حدودا ۷۰ متری طرفای غرب تهران بود . دو اتاق خوابه با آشپزخانه ی اوپن و یه هال کوچک و پذیرایی . پنجره های زیادی داشت . من عاشق پنجره بودم . مراسم ازدواجمون فروردین بود . هر روز با مامان وساناز کارمون شده بود زدن تو خیابون و خرید جهاز . برای خرید عروسی هم من و کامیار با مامان و مامان کامیار رفتیم خرید . توی خرید عروسی خیلی مراعات کامیار رو می کردم . مخصوصا توی خرید جواهرات ولی مامان کامیار گفت نگران نباشم اونقدر هم اوضاع بد نیست . با اصرار مامان کامیار و البته مامان خودم بالاخره رضایت دادم و یه سرویس خیلی شیک که نسبتا هم گرون بود انتخاب کردم من هم برای کامیار حلقه ی طلا سفیدی که روش چند تا تراش و سه تا نگین ریز و درشت داشت انتخاب کردم . حلقه ی من هم نگین مارکیز خوشه ای بود . کامیار واقعا برام سنگ تموم گذاشت . عروسی مون قرار شد توی تالار باشه چون من دیگه باید مراعات می کردم . تالار رو هم رزرو کردند . مونده بود ماشین عروسی که نداشتیم سهیل قرار شد ماشینشو بده ما گل بزنیم .

روزها از پی هم گذشتند و روز موعود فرا رسید . صبح بود که کامیار منو به آرایشگاه رسوند . . کامیار چشمش برق می زد خیلی خوشحال بود . البته منم همین طور .

آرایشگرم همون آرایشگر خانوادگی مون مصی خانم بود . او هم عروسی مون دعوت بود . منتها عذرخواهی کرد و گفت که مشتری داره لی من می دونستم دلیل اصلی اش اینه که اینجور عروسی ها دوست نداره شرکت کنه .

به مصی کلی سفارش کردم که آرایش زیاد نکنه . آخه فامیلاشونو ندیده بودم می ترسیدم کامیار خوشش نیاد .

هر چی من سفارش می کردم مامانم از تو اینه به مصی چشمک می زد که نه اینکارو نکن . هیچ وقت از موی شینیون خوشم نمی اومد . و برای عروسی ام هم دوست نداشتم موهام شینیون باشه می خواستم ساده دورم باشه . مامانم هم عصبانی بود که : آخه دختر کدوم عروسی رو دیدی که موهاشو باز بذاره .

مصی پیشنهاد یک مدل رو داد که خوشم اومد و گفتم اونو اجرا کنه . موها باز و پابینش فر بود بالاش حالت پف و شینیون مانند داشت . تاج خیلی ظریفی هم لای موهام جا داده بود.

نزدیکای ساعت ۴ بود که کارم تموم شد . رفتم که لباسم رو بپوشم . پیراهن عروسی ام یک پیراهن بلند که پشت بلندی داشت که حدود ۱ متر روی زمین کشیده می شد . دکلمه بود و سنگ دوزی شده بود . روی پیراهنم هم یک شنل پوشیده پوشیدم . وقتی اومدم بیرون مامانم خیلی خوشحال بود اشک تو چشماش جمع شده بود این حالت رو توی عروسی ساناز و سهیل هم داشت ولی حالتش نسبت به من متفاوت بود کامیار دنبالم اومد مامان و ساناز هم قرار شد با هم بیان . وقتی از پله های آرایشگاه پایین می اومدم . کامیار از تعجب دهانش باز شده بود . همون طور مات و مبهوت منو نگاه می کرد.

-بیخشید می شه منو برسونید ؟

-سها باورم نمیشه چه خوشگل شدی

-بدجنس خوشگل بودم

-اون که آره ولی خیلی بیشتر تغییر کردی

-آتلیه دیر میشه ها

در ماشین رو برام باز کرد (ماشین رو گل زده بود گل های لیسینانتوس رنگارنگ . خیلی خوشگل تزیین شده بود .) سوار شدم تو راه زیر چشمی به کامیار نگاه کردم . توی اون لباس خیلی جذاب و خوش تیپ شده بود . وای که چقدر دوستش

داشتم . بهم آرامش می داد . داشتم نگاش می کردم که برگشت.

کامیار - قباهت داره اینجوری زل زدی به پسر مردم

-پسر مردم نیستی شوهرمی دوست دارم نگات کنم مسئله ایه ؟

-نه تو فقط منو نگاه کن . هر چقدر می خوای نگاه کن.

-لوس

-سها ؟

-بله ؟

-تو پشیمون نیستی ؟

-از چی ؟

-از اینکه منو انتخاب کردی ؟

-معلومه که نه . تازه گیریم هم پشیمون باشم ما قبلا عقد کردیم امروز هم عروسیمونه مطمئن باش اگه ناراضی بودم

الان به جای رفتن به آتلیه می رفتیم محضر واسه طلاق.

-سها

-هوم

-من تو رو...

-تو منو؟

-من تو رو...

-تو منو چی ؟

... -نداشتم چی کار می کردم.

-خیلی لوسی خیلی بدجنس . بد بد بد!

رومو به سمت پنجره کردم و ادای بچه ها رو در آوردم.

روشو به سمتم کرد.

-سها ؟

.... -

-سها ؟

.... -

-سها جواب منو نمیدی ؟ قهر نکن دیگه . سها ؟

رومو به سمتش کردم بهم نگاه کرد و گفت : سها من دوستت....

....یا حضرت زهرا ، این آخرین حرفی بود که شنیدم و دیگه هیچی یادم نمی اومد.

فصل دهم

درست نمی دونم چقدر گذشت . یک ساعت دوساعت یک روز یک هفته ولی چشمامو باز کردم اولش یک کم

سیاهی می رفت اولین چیزی که دیدم هاله ای از نور سفید بود . یک پرستار . من کجا بودم ؟

-خانم من کجام ؟

پرستار با شنیدن صدای من با عجله برگشت هیجان زده گفت : خدا رو شکر

و توی راهرو دوید در حالی که تقریبا فریاد می کشید گفت : به هوش اومد ... به هوش اومد.

طولی نکشید که مادرم به کنارم اومد چقدر چشماش چروک شده بود . لبخندی تلخ به من کرد لبخندی که از هزار گریه

مرگ آور تر بود . چند دقیقه ای نگذشته بود که پدرم رو دیدم قامتش به اندازه ی ۱۰ سال افتاده و تکیده شده بود

.مات و مبهوت نگاهشون می کردم . حرفاشون مثل پیچ پیچ بود . نمی فهمیدم چی میگن فقط به هم خوردن لبهاشونو می

دیدم . نگاهی به پدرم ونگاهی به مادر کردم . مسخره پرسیدم : ما ازدواج نکردیم ؟

مادرم زد زیر گریه . پدرم جلو آمد دستهام را در دستش گرفت به سمت لبهایش برد و بوسید.

آرام و شمرده توضیح داد : دخترم روز عروسی شما تو و کامیار از آرایشگاه به سمت آتلیه می رفتید که توی راه کنترل

ماشین از دستتون خارج می شه و ماشین چپ می کنه . دخترم تو الان ۴ روز بود که بیهوش بودی.

حرفهای پدرم برایم مثل یک لالایی بود . تازه داشت یادم می اومد . وای وای همه اش تقصی من بود . بی اختیار فریاد

زدم : کامیار ! کامیار !

گریه های مادرم بیشتر می شد . پدرم گفت : آروم باش همین جاس

با حالتی معصوم گفتم : بابایی حالش که خوبه ؟

بابا- آره عزیزم آره دختر قشنگم آره.

-می خوام بینمش بگین بیاد بینمش

-اون نمی تونه الان بیاد

-چرا ؟

پدرم هم گریه کرد . واقعا نگران بودم . نمی دونستم چکار کنم.

-بابا بهم می گی اون کجاس ؟

-اونه خونه شونه

-خونه شون ؟ چرا اونجا یعنی من اینقدر براش بی ارزشم که نیومده بینتم ؟

-نه دخترم اینطوری نیست . حالا ما می ریم می بینمش

-کی بابا ؟

-می ریم می ریم باید دکتر اجازه ی مرخصی بده.

-خوب این دکتر لعنتی کجاس ؟

صدایی اومد - من اینجا

بابا - دکتر معذرت می خوام سها...

دکتر - درک میکنم . بهتون تبریک می گم که دخترتون به هوش اومد.

بابا - ممنون دکتر جان

دکتر رو به من کرد و شروع کرد به معاینه.

-دکتر کی مرخص می شم؟

دکتر - عجله داری ؟

-بله دکتر می خوام زودتر مرخص شم.

دکتر - دخترم شما فردا بعدازظهر می تونی بری.

-یعنی ۲۴ ساعت دیگه ؟

دکتر - دقیقا

-دکتر من تا اون موقع ۱۰۰ بار می میرم و زنده می شم.

دکتر - پدر مادرت تو این چند روز ۴۰۰ بار مردند و زنده شدند اونا تونستند تو نمی تونی ؟

و از اتاق بیرون رفت . تو فکر رفتم واقعا بهشون چی گذشته ؟ خیلی سخت بوده.

این ۲۴ ساعت تو بی خبری و نگرانی گذشت . بعد از ظهر بود که منو مرخص کردند . با اصرار من به سمت خونه کامیار

اینا حرکت کردیم . در رو زدیم مادرش در رو باز کرد و به استقبالمون اومد مثل همیشه آروم بود منو در آغوش گرفت

: خدا رو شکر که تو حالت خوبه عزیزم.

به سمت پذیرایی رفتیم.

مامان و بابا نشستند . مادر کامیار منو کنار خودش نشوند.

-سیما جون کامیار چرا نمیاد ؟

سیما - عزیزم یه موضوعی هست که باید بهت بگم.

-چی ؟

-بین دخترم تو این چند روز یه سری اتفاقا افتاد و اون حادثه که عروسی تون به هم خورد و...

-خوب این که مهم نیست اگه مسئله عروسیه خوب یه چند وقت دیگه می اندازیمش.

-نه نه عزیزم منظور من اینه که دیگه عروسی ای در کار نیست . یعنی چه جوری بگم آخه . خدایا من از پشش بر نمیام و زد زیر گریه.

مات مونده بودم تو همین احوال بودم که کمند اومد سمتم بودن اینکه سلام بده گفت : کامیار با شما کار داره.

از جام بلند شدم تو دلم گفتم : چه از خود راضی ما باید بریم دیدن آقا

کمند منو تا اتاق کامیار همراهی کرد . در رو باز کرد و رفت . داخل اتاق شدم . در را بستم . وقتی چرخیدم چیزی رو

دیدم که نزدیک بود دق کنم . کامیار روی یک ویلچر بود آروم به سمتم اومد.

مهربون گفت : سها جان خوشحالم حالت خوبه نمی دونی تو این چند شب چقدر... .

حرفش رو قطع کردم : کامیار این مسخره بازی ها چیه ؟ چیکار می کنی ؟

کامیار - سها این مسخره بازی نیست حقیقتیه که متاسفانه زیادی هم تلخه.

باورم نمی شد چی میدیدم کامیار عزیز من رو ویلچر بود

-کامیار آخه چه اتفاقی افتاده ؟

-اون روز ماشین چپ کرد تو بیهوش شدی من زیر ماشین موندم دیر کمکون کردن و حالا هم فلج شدم و باید تا

آخر عمر رو این دوچرخ برم و بیام.

... -

-الان هم که گفتم بیایی واسه اینه که می خوام خودم بهت بگم که من دیگه به درد زندگی با تو نمی خورم من یه آدم از

بین رفته ام یه آدم شکست خورده.

بی اختیار نشستم کنار چرخش و سرم رو روی پاهاش گذاشتم

-چی داری می گی ؟

-سها این کارا رو نکن . نذار بیشتر از این بهت دل ببندم . تو می تونی طلاق بگیری قرارشو می دارم . تو می تونی بهتر

از من رو داشته باشی و تا آخر عمر خوشبخت باشی من پایان خوبی برای زندگی ات نیستم.

بی اختیار گفتم : خفه شو ! همین جوری داری می بری و می دوزی اگه همه ی این حرفا واسه ی دل منه . من دوستت دارم دیوونه همه اش هم تقصیر من بود . من بدون تو نمی تونم زندگی کنم اگه مهم برای من جسم بود هزار تا آدم دیگه هم بودند ولی من به خاطر احساس تو روح تو قلب تو بود که زنت شدم نه واسه ی پاهات نه واسه ی فیزیکت اینو می فهمی . حالا هم اگه تو نخوای با من زندگی کنی باشه قبول بریم طلاق ولی اگه دوستم داری بدون منم دوستت دارم و می خوام تا آخر عمر با تو زندگی کنم.

-سها تو الان اینا رو می گی تو می بری از من خسته میشی.

-کامیار من دوستت دارم عشق هیچ وقت ملال آور نیست.

بی اختیار خودمو تو بغلش جا دادم و شروع کردم به گریه حس خوبی داشتم اولین تماسم به جز دست دادن با کامیار بود . احساس آرامش و اینکه کامیار می تونه تکیه گاه من باشه. دستش رو آورد سرم رو بلند کرد . با دستاش اشک چشمامو پاک کرد (همه ی این صحنه ها با سامان هم تکرار شده بود ولی اون احساس کجا و این احساس شیرین کجا؟)

:سها تو فرشته ای ولی تو...

دستم جلو دهنش گذاشتم : دیگه هیچی نگو.

با خوشحالی از اتاق بیرون دویدم . همه با تعجب نگاهم کردن انگار توقع عکس العمل دیگه ای رو ازم داشتند.

به همه لبخند زدم و با خوشحالی گفتم : کی من و شوهرم می تونیم بریم خونه مون ؟

پدر و مادر و سیما جون بهم لبخند زدند لبخندی توام با ترس ، تردید ، آرامش

یک هفته بعد از اون ماجرا ما به خونه ی جدیدمون نقل مکان کردیم و قرار هم بر این شد که عروسی بی عروسی.

زندگی مشترکمان شروع شد . همه چیز خوب بود . کامیارمرد زندگی بود گاهی اونقدر باهش احساس رضایت و

خوشبختی داشتم که فراموش می کردم اون فلجه.

کامیار دنبال کار بود ولی خوب به یک آدم فلج که کار نمی دهند و مشکلات زیاد بود . بالاخره استادمون برای کامیارو من یک کار پیدا کرد یک کار توی یک شرکت مهندسی که من و کامیار حکم نقشه کش و معمار اونجا رو داشتیم . این جواری واسه ی من هم راحت تر بود همیشه همراه کامیار بودم موقع رفت و امد به شرکت هم کمکش می کردم . نماز می خوندم نه به خاطر کامیار به خاطر خودم . گریه می کردم نه به خاطر خودم به خاطر کامیار .

کامیار با ویلچرش اومد سمتم نگاهی بهم کرد و گفت : از من خسته شدی ؟

نمازم تموم شد نگاهی بهش کردم و گفتم : چرا اینجوری فکر می کنی . کامیار من با تو خوشبختم

-سها تو گاهی فکر نمی کنی که اگه با سامان ازدواج می کردی خوشبخت تر از این بودی ؟

از حرفاش کلافه شدم : کامیار جان می شه موضوع رو همین جا تموم کنی . من واسه ی ترحم و دلسوزی با تو ازدواج نکردم من دوست داشتم می خوام اینو بفهمی یا نه ؟

-ولی همه از این وصلت ناراضی اند . ما الان ۴ ماهه ازدواج کردیم تواین ۴ ماه یک بار پدر و مادرت , خواهر و برادرت , یه سر به ما زدند ؟ بگو دیگه زدند ؟

-کامیار جان عصبانی نشو . این قضایا رو هم فراموش کن . تنهایی مون هم فدای یه تار موی گندیده ی تو . برم شامو بیارم ؟

نگاهی پر از مهربونی بهم کرد و عازم آشپزخونه شدم .

میز شامو حاضر کردم . شام لوبیاپلو بود . کامیار خیلی دوست داشت . سالاد شیرازی رو هم درست کردم . ماست و نوشابه و بشقاب و قاشق چنگال ها رو هم آماده کردم .

حدود نیم ساعتی طول کشید رفتم تا کامیار رو صدا کنم دیدم همون طوری رو ویلچر خوسرش رو عقب گذاشته و خوابش برده به چهره اش دقیق شدم بینی خوش تراش لبای تقریبا پهن ابروهای پر مشکی چشمان بسته ای که مژه

های پری داشت . موهای لخت مشکی و صورتی که ته ریشش درآمده بود.

تی شرت صدری و شلوار مشکی پوشیده بود . نگاهی به پاهاش کردم پاهایی که عملاً نبود یاد روزهای خوش دانشگاه

افتادم یاد تقلب اونروز خنده ام گرفت.

دولا شدم و روی بینی شو بوس کردم . چشماش رو باز کرد اون هم منو بوسید . دستموازش پشت دور گردنش انداختم و

چرخش رو هل دادم تا به آشپزخونه برسیم . کامیار رو اون سر میز گذاشتم و خودم هم این طرف میز نشستم.

-بشقابتو بده برات بکشم

-سها تو خیلی خوبی

-وا هر کی دیگه هم جز من بود می گفت بده بکشم دیگه . چیز دیگه ای می گفت ؟

مشغول به کشیدن غذاش شدم ولی متوجه می شدم که داره منو نگاه می کنه . غذاشو بهش دادم.

-ممنون سها

-کامیار غذاتو بخور که می خوام یه خبر خوب بهت بدم

-چه خبری ؟

-اول غذاتو بخور

-اول بگو

-||| کلی زحمت کشیدم غذا درست کردم سرد می شه.

شروع به خوردن غذا کرد مونده بودم چه جوری خبر رو بهش بدم که خوشحال بشه ؟ شروع کردن بازی با غذا کردن

کامیار - چرا غذاتو نمی خوری ؟

-چرا می خورم

-سها اتفاقی افتاده

-اتفاق بد نه خوب ولی انقدر خوبه که نمی دونم چه جوری بهت بگم ؟

-خوب بگو می شنوم

-راستش چه جوری بگم . کامیار تبریک می گم تو داری پدر می شی.

کامیار مات و مبهوت به من نگاه کرد.

حرکتی غیرمنتظره از خودش نشون داد ویلچرش رو عقب برد و و عصبانی به سمت اتاق خواب رفت.

ناراحت از رو صندلی بلند شدم . و تو اتاق خواب رفتم دیدم داره سعی می کنه رو تخت بخوابه خواستم برم کمکش که

دستش رو به علامت اینکه نمی خواد خودم این کارو می کنم حرکت داد . - چرا از سر میز رفتی ؟ کامیار معنی این کار

چییه ؟

سرش رو به سمت بالا گرفته بود چشماشو به سقف دوخته بود . رفتارم کنار تخت رو زمین نشتم دستاشو گرفتم . هم

چنان سرش بالا بود.

-کامیار تو چرا اینجوری شدی از کارات خسته ام می کنی ها . کامیار من گفتم تو کلی خوشحال می شی تو چرا اینجوری

می کنی ؟ کامیار من دوستت دارم با تو خوشبختم من فقط تو رو دارم پس اذیتم نکن.

سرش رو به سمتم برگردوند.

-سها منم دوستت دارم ولی الان خیلی زود بود ما بچه دار بشیم . خیلی زود بود . ما هنوز ۴ ماهه ازدواج کردیم.

-زندگی مون که شیرین هست ولی من بهت قول می دم با اومدن نی نی مون زندگی مون شیرین تر بشه.

اون شب تا صبح با کامیار درمورد بچه و این حرفا صحبت کردیم . کامیار رو واقعا دوست داشتم . اخلاق کامیار بهتر شده

بود . خیلی مهربون بود . واقعا احساس هیچ کمبودی نمی کردم . دو ماهم بود که یک روز کامیار از شرکت مرخصی

گرفت و قرار شد با مامان و برادرش بروند سر خاک پدرش چون سال پدرش بود.

یه روز سرد زمستانی بود . تنهایی به سمت شرکت راه افتادم ماشین رو به کاوه داده بودم رانندگی کنه.

خودم رو به نزدیک ایستگاه اتوبوس رسوندم . ماشینی برام بوق زد به راه رفتنم ادامه دادم با خودم گفتم : اینا این قیافه

و حجاب منو می بینن باز هم از این غلط می کنن ؟

صدایی از پشت اومد - الاغ دیگه سوار ماشین داداشت هم نمی شی ؟

برگشتم سهیل دیوونه بود.

رفتم سوار شدم

-سلام

-به به خواهر کوچولو هنوز ما رو یادته ؟

-لوس بی مزه ! آزاده چطوره ؟

-خوبه تو چطوری شوهرت چطوره ؟

-خوبه تو چی شده دنبال من راه افتادی

-بابا تو که عین خیالت نیست که خانواده ای داری دلمون واست پوسید گفتیم ما پیام دنبالت.

-سهیل به خدا درگیرم وقت نمی کنم.

-سها تو تا کی می خوای این شوهرت رو تر و خشک کنی ؟

-سهیل ! این چه حرفیه می زنی من اصلا اون رو تر و خشک نمی کنم اون همه کاراشو خودش می کنه فقط بخواد سوار

ماشین بشه یک کم کمک می کنمش

-سها تو چرا می خوای خودت رو فدای اون کنی ؟

-من نمی دونم مشکل شما با کامیار چیه ؟ اون خیلی مرد خوییه من دوستش دارم باهاش خوشبختم . تازه یادت رفته

اون به خاطر من این جوری شد

-پس چون عذاب وجدان گرفتی داری تحملش می کنی.

-سهیل ادامه نده نمی خوام به حرفای چرتت گوش کنم نگه دار

-خوب بابا حقیقت همیشه تلخه این اولشه

ماشین رو نگه دار خواستم پیاده شم که گفت : بین سها یه چیز رو باید بهت بگم

-هوم ؟

-سامان برگشته

مات و مبهوت بهش نگاه کردم

-خوب به من چه ؟

-اون به خاطر تو فنا شد یه ازدواج ناموفق و طلاق حالا هم برگشته به امید تو که تو هم که...

-سهیل از تو توقع نداشتم که طرفدار اون آدم پست باشی.

-سها تو خیلی بی ادب شدی

بی توجه از ماشین پیاده شدم . سهیل هم راهش رو کشید و رفت . من نمی دونستم سهیل چرا اینجوری می کنه . سامان

برگشته که برگشته کامیار همه چی رو می دونه . سامان هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

اون روز شرکت بدون کامیار غیرقابل تحمل بود . دلم واسش تنگ شده بود.

فصل یازدهم

وقتی به خانه رسیدم نزدیکای شب بود.

چراغ ها خاموش بودند مونده بودم کامیار چطور هنوز به خونه نرسیده . نگران شدم . چراغ رو روشن کردم . کامیار رو

صدا کردم جواب نداد آشپزخانه رو گشتم نبود . هال , پذیرایی نبود . حموم دستشویی اتاق کارش . تا رسیدم به اتاق

خواب در رو باز کردم چیزی رو که دیدم باورم نمی شد . تخت خواب پر از گل های رز پرپر شده بود شمع های زیادی

هم اطراف اتاق روشن بود . از تو تاریکی دستش دستم رو گرفت و بوسید . کامیار بود.

- کامیار جریان چیه ؟

- امروز برای خانم خوبم جشن گرفتم ؟

- به چه مناسبت ؟

- سها آدما وقتی کنار هم هستند قدر هم رو نمی دونند تو نمی دونی امروز به من چی گذشت ؟

- دقیقا مثل من نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- سها تو خسته ای تا تو یه دوش بگیری من شامو حاضر می کنم.

- ||||| راه افتادی شام هم بلدی درست کنی ؟

- بله که بلام خبر نداری چه تدارکاتی برات دیدم ندیدی ؟

- نه

- خوب دیگه

- نکنه سیما جون کمکت کرده

- دست شما درد نکنه دیگه

- پس خوب تو این چندماه از زیر کار در رفتی ها

خندید...

رفتم یه دوش آب گرم گرفتم واقعا خستگی ام در رفت . تو اون لحظه دلم نمی خواست به هیچ چیز جز کامیار فکر کنم

. ولی همه ی افکار شوم به ذهنم اومدند. سهیل و حرفایی که درباره ی سامان می زد

می ترسیدم که سامان برام مشکلی ایجاد کنه . خواستم مسئله رو با کامیار مطرح کنم ولی گفتم : حیفه امشب رو واسش

خراب کنم.

از حموم بیرون اومدم . لباسی رو که کامیار روز زن برام خریده بود رو پوشیدم پیراهن بندی آبی اسمونی بود خیلی

دوستش داشتم ولی زیاد نمی پوشیدم گفتم که چیزهایی که زیاد دوست داشتم کم می پوشیدم.

موهامو با حوله خشک کردم. همون طوری خیس مدل دار بستم یه آرایش هم تو مایه های رنگ لباسم.

صندل های سفیدم رو هم پوشیدم به رفتم تو آشپزخونه کامیار میز شام رو به خوشگلترین وجه ممکن تزیین کرده بود

شام هم شنیسل مرغ بود که با سیب زمینی سرخ کرده و خیار شور و گوجه فرنگی و نخودفرنگی و هویج پخته تزیین

کرده بود. روی میز هم گل و شمع گذاشته بود تو دلم گفتم: پروانه اش کو؟

انگار ذهنم رو خوند گفت: من و تو هم می شیم پروانه هاش

خندیدم

کامیار - خوشگل کردی

-خوشگل بودم

-خوشگل تر شدی

-مرسی کامیار خیلی خوبه. تو اینا رو خودت درست کردی یا آماده است کلک؟

-دست شما درد نکنه ناسلامتی خودم یه پا آشپزم

-کامیار تو خیلی خوبی دوستت دارم.

-منم تو رو خیلی خیلی دوست دارم.

اون شب هم مثل شب های دیگه خوب بود بدون کامیار که زندگی بد میشه.

روزها می گذشتند و من از طرفی وضع جسمی ام به خاطر بارداری ضعیف تر شده بود و از نظر روحی هم کماکان فکر

سامان بودم و نگران از اینکه ممکنه زندگی مو خراب کنه. کامیار خیلی دوستم داشت اون روزها که دیگه تو ماه پنجم

رفته بودم شکمم بزرگ شده بود. خسته و کلافه شده بودم. ویارای مختلف که کامیار همه اش به فکرم بود و هر چی

می خواستم برام فراهم می کرد.

ساناز گهگداری زنگ می زد و حالم رو می پرسید . ولی صمیمیت سابق رو نداشتیم همه از بابت کامیار ناراحت بودند . در این بین فقط سیما جون و خانواده ی کامیار خیلی دوستم داشتند و تحویل می گرفتند .

یک روز حالم خیلی بد بود از شرکت مرخصی گرفته بودم ولی کامیار شرکت رفت و گفت زود میاد خونه . نزدیکای ساعت ۱۱ بود تو خونه تنها نشسته بودم و داشتم لواشک هایی که سیما جون درست کرده بود می خوردم که زنگ در خورد .

با خودم خوشحال گفتم : کامیار اومد ولی نمی دونم چرا اینقدر زود ؟

بدون اینکه جواب اف اف رو بدم در رو باز کردم و در خونه رو باز کردم و به سمت آشپزخانه رفتم . یه خورده طول کشید . در زده شد .

داد زدم - در بازه کامیار

در بسته شد از تو آشپزخونه گفتم : سلام عزیزم خسته نباشی چقدر زود اومدی ؟

به سمت در رفتم تا کیفشو ازش بگیرم . چیزی که دیدم باور نمی کردم جیغ تقریبا بلندی کشیدم .

سامان بود . باورم نمی شد اینجا چی کار می کرد چقدر جاافتاده و پخته شده بود موهای اطراف شقیقه اش کمی سفید شده بود . قیافه ای خسته اما با همان چشمان براق و شیطون .

نگاهی به قیافه ی خودم کردم تاپ تنگ با اون شکم گنده و دامن . اومدم به سمت اتاق برم که از پشت بازوم رو گرفت :

خانم کوچولو سلام بلد نیستی

بازومو از تو دستش کشیدم بیرون : از خونه ی من برو بیرون

این دفعه دو تا بازو هامو محکم با دو تا دستاش گرفت از شدت ترس داشتم می مردم .

-ولم کن عوضی

سامان - کی فکرشو می کرد کسی که عاشق من بود کسی که عاشقش بودم یه روز به من بگه عوضی

حالا معشوقه ی من باید از یه معلول بی سر و پا حامله بشه و من...

نذاشتم ادامه بده : خفه شو منو ول کن . تو حق نداری در مورد شوهر من اینطوری صحبت کنی

بی توجه به من موهامو که از پشت بسته بودم محکم تو مشتت گرفت . صورتم رو به صورتش نزدیک کرد حالم داشت

به هم می خورد دهانش بوی گند سیگار میداد . صورتم رو عقب کشیدم : از زندگی من برو بیرون هرزه

خنده ای مستانه کرد : عزیزم تو بخوای یا نخوای من تو زندگی تم.

و دوباره صورتم رو به جلو فشار داد سرم رو چپ و راست می کردم با یک دستش محکم کمر و پشتم رو گرفته بود .

نمی تو نستم خودمو از دستای قوی اش نجات بدم

تو همین حالت بودیم که کامیار کلید رو به در انداخت و وارد شد داشتم سکنه می کردم خوشحال بودم که کامیار رسیده

می دونستم اگه توضیح بدم قبول می کنه.

کامیار هاج و واج داشت ما رو نگاه می کرد که تو اون حالت بودیم هر کس دیگه هم جای اون بود فکری رو می کرد که

اون می کرد.

سامان ولم کرد . نفس راحت کشیدم صورتم سرخ شده بود نمی دونم از خجالت بود یا از فشاری که بهم اومده بود.

سامان بدون توجه به کامیار در رو باز کرد و از خانه بیرون رفت.

صورت کامیار سرخ شده بود.

گریه کنان خودم رو روی پاهای کامیار انداختم.

-کامیار به خدا من ... من

کامیار - نمی خوام چیزی بشنوم

-کامیار من که سامان رو بهت گفته بودم که ما...

کامیار - گفتم که نمی خوام بشنوم.

از اون روز به بعد روابطمون خراب شد هر چی سعی می کردم خودم رو به کامیار نزدیک کنم اون خودش رو از من می روند.

از سامان هم خبری نشد . هنوز یک ماه نگذشته بود که یه روز که تو خونه تنها بودم صدای زنگ اومد . پستچی بود . پایین رفتم . باورم نمی شد احضاریه دادگاه بود برای طلاق که تاریخ احضارش بعد از زایمانم بود . همه چیز برام روشن شد کامیار می خواست از من جدا شه و بچه مو هم ازم بگیره.

باورم نمی شد فکر می کردم کامیار منطقی تر از این باشه.

اون شب وقتی به خونه اومد به زور سلامی داد

خواستم اعصابم رو کنترل کنم سمتش رفتم احضاریه رو نشون دادم : با من که حرف نمی زنی ولی من حق ندارم دیلا این مسخره بازی ها رو بدونم ؟

کامیار پوزخندی زد : مسخره بازی ؟ جناب عالی خراب و هرزه ای من نمی خوام بچه مو یه همچین آدمی بزرگ کنه

برای اولین بار بود که کامیار اینجوری باهام حرف می زد بی اختیار زدم تو گوشش : خفه شو عوضی دهنتمو ببند برام خیلی سخت بود که به خاطر گناهی که انجام ندادم مجازات بشم.

خسته شده بودم . یه هفته گذشت یه هفته ای که کامیار خونه ی مادرش بود من هم به روی خودم نیاوردم

ولی من نمی خواستم بچه مو به اون بدم.

دلم برای خانواده ام تنگ شده بود آخر هفته تولد بابا بود می دونستم همه خونه مون جمع می شن و حسابی به همه خوش می گذره.

تلفن رو برداشتم و به سهیل زنگ زدم

-الو سهیل

-بفرمایید شما

-حق داری منو شناسی خواهر تم سها

-سلام سها تویی چه صدات عوض شده

-از سختی روزگاره

-خوبی ؟

-نه

-چرا ؟

-سهیل امشب تولد بابا می رید دیگه ؟

-آره چطور

-می شه یه خواهشی بکنم ؟

-هوم ؟

-می شه بیای دنبال من ؟

-دنبال تو ؟ شوهرت نیست مگه ؟ آهان یادم رفت اون پاهاش مشکل داره

-سهیل !! تنها میام

-باشه من ساعت ۷ اونجام فقط آماده باش که بوق زدم بیای دم در

-باشه مرسی سهیل

حوصله ی بیرون رفتن و کادو خریدن رو نداشتم . ادکلنی رو که چند وقت پیش روز پدر برای کامیار گرفته بودم هنوز

استفاده نکرده بود رو کادو کردم تا برای بابا ببرم.

شلوار مشکی کمرچسبی ام رو پوشیدم با یه تونیک گشاد گلبهی . موهام خیلی بلند شده بود همون طور ساده دورم

ریختم و از پشت کمی شو بستم . حوصله ی درست کردنشونو نداشتم از دست کارهای کامیار عصبی بودم تو دل گفتم :

گور باباش حجاب بی حجاب تا چشماش درآد

آرایش کردم و سیاهی زیر چشمم رو هم که به خاطر بارداری ایجاد شده بود ، با کرم پودر درست کردم . مانتوی سفید کار شده ای پوشیدم با شال نازک مشکی و صندل مشکی که ناخن های لاک زده ام رو به نمایش می گذاشت . آماده بودم تا سهیل بیاد . با خودم کلی کلنجار رفتم که موضوع رو چه جوری باهاش در میون بگذارم ؟

سهیل بوق زد . توی کوچه رفتم . سهیل از دیدنم تعجب کرد

در ماشین رو باز کردم و نشستم

-سلام

-سها خودتی ؟ پس اون مقنعه ی تنگت کو ؟

-مسخره بازی درنیاار حوصلتو ندارم

نگاهی به شکمم کرد و با دلخوری گفت : حالا دیگه ما غریبه شدیم دیگه باید از غریبه ها بفهمیم خواهر ته تغاریمون حامله اس ؟

...

-سامان بهم گفت . گفت اون روز اومده خونتون و کامیار با هم دیدتون.

-بی شعور عوضی . زندگی ام داره از هم می پاشه همه اش هم تقصیر همین آقا سامانه . کامیار با این بچه می خواد ازم

طلاق بگیره

یک کم شوکه شد ولی گفت : چه بهتر خیلی دلش هم بخواد . تو چرا ناراحتی بچه رو هم بده بهش اگه عرضه داره خودش بزرگش کنه.

-معلوم هست چی میگی من مادر این بچه ام شب ها بی خوابی داشتم و از درد به خودم پیچیدم اون چه زحمتی کشیده

براش که بخوام بچه مو تقدیمش کنم ؟

-بچه رو می خوای واسه چی نگه داری ؟ این بچه مب شه وبال گردنت می شی یه زن بیوه با یه بچه کسی هم نمیداد

باهات ازدواج کنه.

-به درک نیاد . من بچه مو می خوام خودم نگه دارم

-خوب بابا دیگه داریم می رسیم جلو مامان اینا فعلا چیزی نگوها . البته خودشون یه نگاه به قیافه ات بندازن اوضاع

دستشون میاد.

-خوب بابا

اضطراب عجیبی داشتم . از ماشین پیاده شدم . سهیل در رو زد . با هم به سمت ساختمون راه افتادیم دلم برای خونمون

تنگ شده بود مخصوصا اتاقم . وای توی این یه سال و خورده ای چه اتفاقا که نیفتاده بود . وای وای باورم نمی شد . چه

زود گذشت و چه خوشی ها تلخ شد.

وقتی ساناز در رو باز کرد از دیدنم عجب کرد محکم منو تو بغلش گرفت و ادای من تو اون روز ها رو درآورد : سلام

مامان کوچولو

خنده ام گرفت . سوشیانت رو دیدم چه بزرگ شده بود چه تپل شده بود.

بعد با آزاده روبوسی کردم اون هم خیلی تغییر کرده بود پرتر شده بود و موهاشو کوتاه کرده بود . ابروهاش هم تاتو

کرده بود خیلی عوض شده بود یا شاید هم در نظر من اینجوری می اومد.

بر خلاف انتظار مهدی باهاش دست دادم . مامانم از خوشحالی زبونش بند اومده بود منو بغل کرد و گریه کرد حالا گریه

نکن کی بکن . بابا هم همین طور تولدش رو تبریک گفتم همه خوشحال بودند.

مامانم نگاهی به من کرد و گفت : چند وقتته ؟

6- ماه

6- ماه؟! و اون وقت تو الان باید به ما بگی ؟ بی معرفت

-مامان شما چرا زنگ نمی زدین ؟

بابا - شوهرت کو دخترم ؟

-چه شوهری ؟ مرده شور هر چی شوهره ببره

مامان - پشیمون شدی ؟ تو که گفتی باهاش خوشبختی و پشیمون نمی شی ؟

آزاده - حالا اینا رو بی خیال دختره یا پسر ؟

-پسر

مهدی - خوب این حرفا رو بعدا هم میشه زد از هر چه بگذریم سخن کیک خوشتر است.

همه خندیدیم و به سمت پذیرایی رفتیم همه جا تزئین شده بود کادو ها روی میز بود من هم کادومو روی میز گذاشتم .

لباسامو عوض کردم.

اون شب شب خیلی خوبی بود خونه ی بابا اینا موندم اون شب تو اتاق خودم خوابیدم چقدر شبها که تو همون اتاق با یاد

سامان می خوابیدم و چه شبهایی که با یاد کامیار . نمی دونستم سامان رو باید ببخشم یا دوستش داشته باشم ؟ ولی نباید

روزهای خوبی که باهاش داشتم رو فراموش کنم من واقعا عاشق اون بودم . شاید هم واقعا عاشق کامیار نبودم شاید فقط

ترحم بچه گانه بوده . از افکارم خجالت کشیدم من باردار بودم بچه ی کسی توی شکمم بود ولی توی فکرم کس دیگری

بود . با خودم فکر کردم که کامیار مرد خوییه حتما وقتی من این بچه رو به دنیا بیارم همه چیز فرق می کنه و از طلاق

پشیمون بشه.

چند بار هم مامان بابا خواستن موضوع رو مطرح کنن که من پشیمونشون کردم . فرداش به خونه رفتم کامیار هنوز خونه

نیومده بود . منم زنگی نزدم و پیگیر نشدم . گفتم چرا همه اش من باید نگران باشم . اون اگه نگران من بود یه زنگی می

زد . ولی به هر حال دل رو به دریا زدم و شماره شو گرفتم . جواب نداد . راستش خوشحال شدم . دیگه بی خیال شدم

خوب منم غرور داشتم

واقعا نمی دونستم می خواد چی بشه فقط اینو می دونستم که من برای کامیار تموم شده هستم . دو هفته گذشت

کامیارخونه نیومد تو این مدت بیشتر با ساناز و مهدی یا سهیل و آزاده بودم نمی گذاشتند به من بد بگذره . ولی دیگه نمی تونستم تکون بخورم . حالم خیلی بد بود . داشتم هفته های آخر بارداری مو می گذروندم . از کامیار خبری نبود خونه ی مامان اینا رفتم و مامان بهم می رسید . یه شب از درد از خواب بیدار شدم . مامان رو صدا کردم . مامان و بابا منو به بیمارستان رسوندند . بیهوشی ام نمی دونم چقدر طول کشید ولی وقتی به هوش اومدم همه رو بالای سرم دیدم . فهمیدم زایمان کردم مامانم دستم رو گرفت به تخت بغلم اشاره کرد نمی تونستم تکون بخورم آزاده بچه رو بلند کرد رو سو به سمتم کرد با آخرین نای وجودم گفتم : چقدر زشته!

آزاده - خیلی ممنون مامان جون

نمی دونستم اون لحظه بخندم یا گریه کنم . رو به سهیل کردم : سهیل به کامیار زنگ بزن بگو بیاد بچه شو ببینه . سهیل سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت . کسل و خواب بودم خوابم برد وقتی از خواب بلند شدم تخت بغلم خالی بود بچه ام کو ؟

بلند داد زدم : بچه ام کو ؟

ساناز بالای سرم بود : داد نزن من اینجا . کامیار اومد برد .

-کجا ؟ کجا ؟

-بین سها اون حرف اول و آخرش طلاقه ارزشش هم نداره که بخوای باهاش ادامه بدی خودتو خرابش نکنی این بچه رو هم به اون بسپار البته مامان خیلی مبارزه کرد ولی کامیار با داد و فریاد بچه رو برد تو هیچ شانسی نداری سها اون بچه رو فراموش کن .

-ساناز تو یه مادری چه طور این حرف رو می زنی ؟ من مادر اون بچه ام نه ماه نگهش داشتم نه ماه سختی و بی خوابی

کشیدم حالا راحت تقدیمش کنم به کسی که هیچ زحمتی و اشش نکشیده ؟

حرف هام بی فایده بود .

فردای اون روز از بیمارستان مرخص شدم . از سهیل خواستم که منو به خونه ی خودمون برسونه تا وسایلام رو بردارم . از کار کامیار می خواستم خودمو بکشم . دیگه نمی خواستم هیچی ازم تو اون خونه بمونه . با سهیل و ساناز رفتیم خونه . خودم نمی تونستم کاری کنم بی جان روی مبل نشستم . ساناز و سهیل شروع به جمع آوری وسایلام کردن بعضی ها رو می گفتم بر ندارند . وسایل های مهم و شناسنامه و مدارکم رو برداشتم . وسایلم دو تا چمدان شد اونا رو برداشتم . عروسک هایی که برای بچه ام گرفته بودم رو هم برداشتم چقدر شبهایی که با اونا حرف می زدم .

دیگه چشمام نای گریستن و و حتی گریستن را هم نداشتند .

یک هفته گذشت و من تو بی خبری بودم . کامیار جواب تلفنام رو نمی داد . همین طور سیما جون . خسته شده بودم چند بار خواستم برم دم در خونشون مامان جلومو گرفت .

روزها گذشتند تا اینکه روز موعود احضاریه فرا رسید . قرار بود با سهیل برم دادگاه چون بابا اصلا نمی تونست با کامیار رو به رو بشه .

مقنعه ام رو سرکردم بایک مانتوی گشاد مشکی صورتم رو توی آینه دیدم وحشت کردم یعنی من اون سهای شاد و پرطراوت سابق بودم ؟

باورم نمی شد چه قدر صورتم کسل و چشمانم خسته و بی رمق بودند . بی حوصله آرایش کمرنگی کردم که از اون وضع خراب رها شم .

ما هنوز دو سال نیست که با هم ازدواج کردیم .

وقتی به دادگستری رسیدیم یک لحظه نزدیک بود از پله ها بیفتم که سهیل بازومو گرفت : سها محکم و مقاوم باش .

توی راهروی دادگاه از آقای اتاق شماره ۱۰۴ رو پرسیدیم که اشاره کرد ته راهرو سمت چپ

پاهام قدرت راه رفتن نداشتند . با بیشترین قوایی که داشتم راه رفتم تا انتهای راهرو کامیار رو روی ویلچر دیدم با کاوه اومده بود . چقدر از کاوه بدم اومد با یه قیافه ی تحکم آمیز داشت منو نگاه می کرد .

با سهیل به طرفشون رفتیم بدون اینکه حرفی بزنیم به داخل اتاق رفتیم. من و سهیل سمت راست مقابل قاضی و کامیار و کاوه سمت چپ قرار گرفتند.

قاضی بعد از مقدمه چینی و بسم اله گفتن پرسید: خوب آقای کامیار مرادی شما به چه دلیل می خواهید زوجه رو طلاق بدین؟

کامیار - طلاق توافقیه حاج آقا من نمی خوام فقط طلاق بدم

آخ که چه حرصم گرفته بود؟ می خواستم همون جا دندوناش رو بیارم پایین

قاضی رو به من کرد: خانم اینجا مورد طلاق عدم تمکین است درسته؟

مونده بودم چی بگم ولی خوب اینم درست بود من و کامیار بیشتر از دو ماه بود که هم دیگه رو ندیده بودیم.

نگاهی به سهیل کردم با سرش رو تکون داد. رو به قاضی کردم: بله درسته.

قاضی: می تونستم دلیلشو بپرسم.

بی رحمانه گفتم: بله دلیلش پاهایی هستند که در واقع نیستند پاهایی که ازشون خسته شدم. من نمی تونم با یه آدم معلول زندگی کنم اون هم نمی تونه با من زندگی کنه.

قاضی سری از روی تاسف تکان داد: نوبت بعدی رو دو ماه دیگه میگذارم

کامیار عصبانی گفت: نه جناب قاضی دو ماه خیلی دیره من نمی تونم دیگه ما هر دو رو تصمیمون هستیم و نظرمون عوض نمی شه.

قاضی: بسیار خوب و اما درمورد بچه. حضانت بچه به پدرش می رسه.

انگار آب سردی روم ریخته باشن حاج و واج قاضی رو نگاه کردم: ولی جناب قاضی این آقا صلاحیت نگه داری بچه رو داره؟

کامیار - نه تو داری

قاضی - نظم دادگاه رو به هم ننزید.

-این آقای معلول صلاحیت داره ولی من با دو پا صلاحیت نگه داری شو ندارم ؟

قاضی - قانونه کاری اش نمی شه کرد اگر فرزند اوناث بود می توانست تا سه سالگی نزد شما باشه ولی...

-ای لعنت به این قانون گند که همه اش به نفع این مردا رای داده

قاضی - خانم لطفا ادب خود رو نگه دارید

-اگه ندارم چی میشه ؟

قاضی به منشی اشاره کرد اون به زور منو از جا بلند کرد و من رو در حالی که داد و بیداد می کردم از اتاق بیرون برد
چند دقیقه بعد سهیل بیرون اومد و تاییدیه طلاق رو نشون داد و در کمتر از یک ساعت در محضر رسما از هم جدا شدیم
. و من با حماقتم ثمره ی زندگی مو به اون سپردم . مهریه ام هم قسط بندی شد و جهازیه ام هم قرار شد تحویل بگیرم.
بعد از اون ماجرا افسردگی شدیدی گرفته بودم.

شب ها بی خواب می شدم . چند روز بعد جالب این بود که باید می رفتم بیمارستان بخیه هامو بکشم وقتی بچه ای نبود
...

پشیمون شده بودم چرا اینقدر زود و بی مزه زندگی مون پاشید همه رو از چشم سامان می دیدم اما از کامیار هم توقع
نداشتم چون کامیار همه چیز رو می دونست فکر می کردم روشنفکر تر از این باشه.

روزها از پی هم می گذشت من روز به روز لاغرتر می شدم و زوارم بیشتر در می رفت دیگر به اون شرکت هم نمی رفتم
از کامیار و خاطره هاش حالم داشت به هم می خورد . باورم نمی شد کامیار با من همچین کاری کرده باشه . چند بار به
خونه شون رفتم به بهانه ی دیدن پسر مون که تو افکارم اسمش رو کسری گذاشته بودم . ولی اونها از اون محل نقل
مکان کرده بودند و هیچ کس ازشون خبری نداشت شماره های موبایلاشون هم واگذار شده بود . به اندازه ی همه ی
دنیا ارزش نفرت داشتم این حق من بود که حداقل حداقل ماهی یک بار بچه ام رو بینم ولی ارزش خبری نداشتم . یک
چشمم اشک بود یک چشمم خون چرا اینقدر زود خام حرفای خانواده ام شدم؟

ساناز و آزاده سعی می کردم دور و برم باشند و منو با خودشون اینور اونور ببرند ماما هم همین طور مدام مهمون دعوت میکرد یا مهمونی می رفتیم . همه نگران من بودند ولی هیچ کدوم از این دوره ها جای کسری منو واسم نمی گرفتند . دلم برایش پر می زد من حتی نبوسیده بودمش ولی اون بچه از خمیره ی من بود.

تا اینکه یه روز تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم:

-بله

-سلام خوشگل دختر

صدای یه دختر بود نمی دونستم کی بود ولی خیلی آشنا بود

-بیخشید شما ؟

-ای بی مرام دوستای قدیمی رو به همین سادگی فراموش کردی ؟

کمی فکر کردم - سمانه خودتی ؟

-نه عمه مه آره دیگه وای سها تو کجایی چرا خبر ندارم ازت یه زنگ بهم نمی زنی ؟

-به خدا گرفتار بودم منم دلم برات یه ذره شده چی کار می کنی ؟

-من دارم برای فوق می خونم . و یه کار مهم دیگه که واسه اون زنگ زدم.

-به سلامتی خیره ؟

-خیر و شرش با کس دیگه ایه ؟

-شیطون خبریه ؟

-آره آخر ماه عروسیمه زنگ زدم دعوت کنم.

جیغ کوتاهی زدم

-مبارکه عزیزم داماد کیه ؟

-از استادی دانشکده مونه بیچاره سنی نداره همه اش ۷ سال ازم بزرگ تره

-به سلامتی ولی قول نمی دم پیام

-اه مرده شورتو ببرن چرا خودتو می گیری بعد از این همه سال نمی خوام منو ببینی ؟ بابا بیا یهو دیدی بخت خودت

هم باز شد.

خنده ام گرفت اون چه می دونست تو این دوران چی به من گذشته ؟

-چیه ؟ نکنه می خوام بگی من قصد ازدواج ندارم نکنه توام داری درس می خونی ؟

-نه بابا لیسانس رو که گرفتم رفتم سر کار

-خوب دیگه چیکار کردی ؟ نمی خوام ادامه بدی ؟

-راستش دیگه نمی خوام به زندگی ادامه بدم

-چی شده چرت می گی ؟

-بی خیال

-سها تو می تونی عصر بیای کافی شاپی جایی هم رو ببینیم ؟

-سمانه باور کن اصلا حالشو ندارم

-بمیری من دلم واسه تو داره پر می زنه بمیری الهی دستم بشکنه

-هنوز اون اخلاق دبیرستان رو داری ها باشه کجا پیام ؟

آدرس کافی شاپی نزدیک ونک رو بهم داد قرار شد ساعت ۶ اونجا باشیم.

تا ظهر کمی خوابیدم نهار خورده و نخورده رفتم حموم زیر دوش آب سرد گریه ام گرفت از زندگی ام . یه کم حسادت

داشتم به سمانه که اینقدر خوشحال و شاد بود و الان می خواست ازدواج کنه ومن زن بیوه ای هستم که یه بچه هم به

دنیا آوردم البته " بچه ای که نبود! "

از حموم بیرون اومدم نمی خواستم بد جلوی سمانه جلوه کنم اون الان حتما خیلی شیک و پیک می اومد . موهامو با دقت خشک کردم و شونه کشیدم و شروع به سشوار کشیدن کردم اصلا دل و دماغش رو نداشتم ولی شروع کردم . موهام که کارش تموم شد بستمشون و چتری هامو جلوی صورتم انداختم این صورتم رو چاق نشون می داد و از اون وضع بد خلاص می شدم . شروع کردم به آرایش از دیدن قیافه ی خودم تو آینه وحشت کردم . با کلی کرم پودر زیر چشمامو درست کردم . ولی باز تاثیر نداشت عصبی بودم موقع کشیدن خط چشم دستم انقدر می لرزید که پشت چشم همه خراب شدم دوباره پاک کردم و شروع کردم عصبی بودم . بعد از کلی کلنجر چشمامو درست کردم و رژ تقریبا تیره ای زدم که رنگ پریدگی مو از بین ببره

نوبت لباس شده بود همه ی لباسام به تنم گشاد شده بود . یه مانتوی کرم خنک پوشیدم با شلوار لی و شال شکلاتی و کیف و کفش شکلاتی . با تیپ اسپرت قابل تحمل تر بودم.

عطری هم به خودم زدم و سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت قرارمون حرکت کردم . تو راه تو پشت چراغ قرمز توی ذهنم حوادثی که توی این چند سال اتفاق افتاد مرور می کردم که صدای بوق ماشین های پشتی منو از خلصه بیرون آورد و شروع به حرکت کردم.

وقتی به کافی شاپ رسیدم هنوز یک بیست دقیقه ای تا ۶ مانده بود . اونجا پر بود از دختر و پسرهایی با تیپ و قیافه های مختلف . همون طور داشتم دور و برم رو نگاه می کردم که صدایی از پشت سرم اومد.

-خانمی می تونم کنارتون بشینم

صدایی مردانه و آشنا . اهمیتی ندادم بدون اینکه برگردم و نگاه کنم رویم رو به سمت پنجره ی کنار میز کردم و مشغول تماشای بیرون شدم.

رو به رویم نشست من از توی شیشه تصویرش رو می دیدم که با طمانینه عینک آفتابیش رو برداشت از توی شیشه باورم نشد کیه با عجله برگشتم . کسی رو به روم نبود به جز سامان.

شوکه شده بودم . از قیافه ام خنده اش گرفت .

جدی گفتم : از زندگی من چی می خوای ؟

جدی تر از من گفت : زندگی من و تو جدا از هم نیست اینو هزار بار هم گفته ام .

آزرده گفتم : سامان ما به مدت جوون بودیم با هم جوونی کردیم ولی الان اون موضوع کهنه شد و رفت . بهت نمی آد

قدیمی فکر کنی ؟

... -

-ببین برات بس نبود که زندگی ام از هم پاشید ؟ ببین من به ادم شکست خورده ام همه اش هم تقصیر توئه . هدف از این همه تعقیب و گریز چیه ؟ این همه آدم چرا به من یکی گیر دادی من الان آدم سابق نیستم من به زن مطلقه ام که یک بار هم زایمان داشته ام و .. .

به میان حرفم اومد -اولا تقصیر من نیست که زندگی ات پاشید تو خودت مقصری ثانيا من هنوزم دوستت دارم ثالثا منم آدم سابق نیستم منم به ازدواج ناموفق با دخترعموم داشتم دختری عمویی که از هرزه ترین موجودات عالم بود خنده ام گرفت : ببین کی به کی میگه ؟ مثل اینکه یادت رفته تو می دونی دلیل من از به هم زدن چی بود . خوبم می دونی به خاطر چیزایی که توی گوشت بود . اون وقت تو میگی...

سامان عصبی گفت : سها به کی قسم بخورم ما با هم رابطه ای نداشتیم فقط به عکس ساده بود .

-آقای محترم عکس ساده رو میشه با پوشش مناسب تری هم گرفت .

-سها بس کن من هر چی بودم الان فرق کردم آدم شدم دوستت دارم

-ببین سامان حوصله ندارم من الان منتظر دوستم هستم که ممکنه هرلحظه بیاد پس لطفا مزاحم نشو

-خوش به حال دوستت باشه من مزاحمت نمی شم

کلمه ی مزاحم رو با شدت و غیظ به کار برد .

چند دقیقه ای گذشت که سامان رفت . از توی کیفم آینه ام رو درآوردم و صورتم رو چک کردم نمی خواستم جلوی

سمانه کم داشته باشم . دستی هم به لباسام کشیدم و دوباره عطر زدم.

یه پنج دقیقه ای گذشت تا سمانه اومد . عینک آفتابی شیکی که زده بود برداشت . سرش می چرخید تا منو پیدا کنه .
نگاهی به قیافه اش کردم شلوار جین سرمه ای ، مانتوی آبی خوشرنگی پوشیده بود با شال آبی نفتی . موهاشو مش کرده بود . قیافه اش خیلی تغییر کرده بود کمی هم تپل شده بود . برایش دست تکون دادم لبخندی زد و به سمتم اومد . از جام بلند شدم . همدیگه رو تو آغوش گرفتیم.

-سلام سمانه

-وای سها دلم برات چقدر تنگ شده بود . چقدر عوض شدی چه لاغر شدی

-توام عوض شدی ولی برعکس چاق شدی

-آره روزگار بهم ساخته

-خوش به حالت به من که نساخته

-چطور ؟

-بشینیم

هر دو نشستیم . سمانه گارسون رو صدا زد

-وای سها قهوه های اینجا حرف نداره

سمانه با یه ژست خیلی قشنگ با گارسن سلام علیک کرد انگار هم دیگه رو می شناختند . دو تا اسپرسو با کیک سفارش داد.

-سها من عاشق اسپرسوام . تلخ ! ولی زندگی رو تلخ نمی بینم

-برعکس تو از نظر من زندگی خیلی تلخ تر از اون چیزیه که تو فکرشو می کنی.

-سها تو چت شده چرا اینقدر مایوس . این همه انرژی منفی برای چی ؟

-تو که نمی تونی تو این مدت چی به من گذشته ؟

-سها اتفاقی افتاده ؟

بی اختیار گریه ام گرفت و سیر تا پیاز زندگی مو براش گفتم . بیچاره دلش خیلی برام سوخت اصلا باورش نمی شد که این همه اتفاق یهو با هم برام افتاده باشه.

اون روز تا شب با هم بودیم و درد دل کردیم ازم قول گرفت حتما عروسی اش بیام گفتم حالا خبرت می دم . وقتی به خونه رسیدم فقط تونستم برم اطاقم و روی تختم بیفتم و گریه کنم.

فصل دوازدهم

چند روز بیشتر تا عروسی سمانه نمونده بود . دل و دماغ عروسی رفتن رو نداشتم . لباسام هم همه بهم گشاد شده بود . از خودم بدم می اومد . هیچ دلخوشی نداشتم . جای خالی کمیاری واقعا برام محسوس بود ولی دلم نمی خواست بهش فکر کنم باورم نمی شد که اون با من چی کار کرده باشه ؟ احساس نیاز به کسی داشتم که بتونم بهش تکیه کنم بتونم دوستش داشته باشم کسی که دوستم داشته باشه . ولی من یه زن بیوه بودم یا بهتر بگم مطلقه...

با خودم فکرهای جورواجور می کردم . مامان و بابا به همراه سهیل و آزاده رفته بودند کیش . هر چه اصرار کردند هم باهاشون نرفتم . گفتم دیگه بزرگ شدم و می تونم مواظب خودم باشم . ساناز و مهدی و سوشیانت نیم ساعتی می شد که از پیشم رفته بودند که زنگ خونه به صدا در اومد.

-بله

-عزیزم قطع نکن . می خوام باهات صحبت کنم.

سامان بود . در رو باز کردم . نمی خواستم این کار رو بکنم ولی دلم برای اون هم تنگ شده بود الان که فکر می کنم کارم از اون رفتارم به هم می خوره.

نگاهی به سر و وضعم تو آینه انداختم خوب بود تازه ساناز اینا اینجا بودند . لباسم رو هنوز عوض نکرده بودم .
در رو باز گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا شربت آماده کنم . سامان وارد خونه شد . نگاهی به دور و بر انداخت
آشپزخانه ی ما نزدیک پذیرایی بود و با در فاصله ی زیادی داشت .

سامان - خانمی کجایی ؟

با تمام کاراش ولی هنوز هم دوستش داشتم . با سینی شربت از آشپزخانه خارج شدم پشتش به من بود

-سلام

با عجله برگشت : ترسوندیم خوشگل خانم

جدی گفتم : سامان تو چرا اینجوری حرف می زنی ؟

-چه جوری ؟

-شبییه مردای لش و هیز

-بیخشید خانم پرنیان از این به بعد اینجوری حرف نمی زنم .

-لوس

-سها نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود .

-شربتتو بخور

-ممنون

شربت رو برداشت و روی مبل راحتی هال نشست منم کنارش نشستم . شربتی هم من برداشتم . شربتش رو لاجرعه

سرکشید . من فقط با قاشق هم می زدم .

تو این مدت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه گفتم : پیر شدی

-خیلی ممنون

-منظورم اینه موهای شقیقه ات سفید شده

-از سختی روزگاره مثل لاغری تو!

یه لحظه از خودم بدم اومد یعنی انقدر قیافه ام آزار دهنده شده بود که سامان هم طعنه می زد ؟

-سها من اومدم اینجا که باهات حرف بزنم . ببین ما اشتباه کردیم و با خودمون لج کردیم و ازدواج های ناموفقی داشتیم ولی این دلیل نمی شه تا آخر عمر هم بار اشتباه کنیم . سها من هنوز هم مثل سابق تو رو دوست دارم و من خودتو دوست دارم اینو می فهمی نمی خوام فکر کنی من فقط قصدم سوء استفاده از توهه چون اگه این بود خیلی قبل تر می تونستم این کار رو بکنم . من خودتو می خوام می خوام تا آخر عمر کنارم باشی می خوام در کنار تو آرامش رو درک کنم اینو می فهمی ؟ نمی خوام باقی عمرم تو حسرت و اشتباه بگذره ما هنوز چیزی رو از دست ندادیم . دادیم ؟

...

-سها چرا جواب نمی دی ؟

بی تفاوت از جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و خودم رو مشغول شستن ظرف های میوه ی ساناز اینا و لیوانای شربت کردم که سامان به داخل آشپزخونه اومد و از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

عکس العملی نشون ندادم.

-نمی خوای جواب منو بدی عسلم ؟

تو همون حال گفتم : چه جوابی ؟

دستاشو ول کرد یکی از صندلی های میز آشپزخانه که پشت من بود کنار زد و نشست . دوباره بی تفاوت به شستن ظرف ها ادامه دادم.

ظرف ها رو که شستم با آرامش دستامو خشک کردم و از یخچال میوه در آوردم و روی میز آشپزخونه گذاشتم . سامان فقط نگاه می کرد . بدون اینکه از سامان پیرسم چایی می خوره یا نه ؟ دو تا لیوان چای هم ریختم و با شکلات روی میز گذاشتم صندلی رو به روی سامان رو کشیدم و روش نشستم.

حرفی نمی زد فقط نگاهم می کرد . سکوت رو شکستم : چرا می خوام جوابتو بدم . آره ما چیزهای زیادی رواز دست دادیم.

-چی ؟ نکته منظورت اون...

-نه!!

-پس چی ؟

زیر لب گفتم با هم بودمونو اما اون شنید لبخندی از روی شیطنت زد

-میوه بخور

-می خوامی وانمود کنی نشنیدم ؟

-سامان چایت سرد می شه نمی خوری نخور ولی اگه می خوری بخور که سرد میشه.

دوباره خندید : تو چرا اینقدر نگران شکم منی ؟

هیچی نگفتم ادامه داد : آره از اولش هم اشتباه ازمن بود ولی تو اشتباه بزرگتری کردی که اون انتخاب رو کردی اما تو

کامیار رو دوست داشتی نمی خواد انکار کنی خودم اونروز شاهد بودم چه "عزیزمی" بهش گفتی و...

نگذاشتم ادامه بده حوصله نداشتم دوباره به اون روزها فکر کنم.

-یعنی تو آرزو رو دوست نداشتی ؟

-نه من ازش متنفر بودم.

-پس چرا ؟

-چرا چی ؟ یادت رفته چی کار کردی ؟

- ...

-سها معذرت می خوام خوب یا بعد هر چی بود تموم شد . یادته چه روزهای خوبی داشتیم بذار باز هم اون روزها رو

تجربه کنیم . من دوستت دارم من می خوام باهات زندگی کنم اینو می فهمی ؟

-سامان تو چرا به من گیر دادی این همه دختر خوب و خوشگل من حتی دیگه خوشگلی سابق رو هم ندارم من..

-تو به خاطر شکست قبلیت انیجوری شدی بهت قول می دم همه چیز درست شه من درست می کنم اوضاع رو..

-سامان مامانت اینا هیچ وقت زیر بار نمی رن اونا حاضر نمی شن پسرشون یه زن مطلقه که یه شیکم هم زاییده بگیرن

-توام که چقدر به رخ می کشی این دو تا رو . تو از بابت اونا خیالت راحت اونا تو رو خیلی دوست دارن اون زمانیه که

من مجرد باشم الان اینا معنی نداره اگه تو منو دوست نداری قضیه فرق می کنه برای همیشه بی خیالت می شم ولی...

-ولی چی ؟

-نگو دوستم نداری!

-بله ؟

-دوستم داری یا نه ؟ اگه داری من تا آخر عمر باهاتم

...

-حالا دوستم داری یا نه ؟

-خوب ... اگه دوستت نداشتم که الان رو به روت ننشسته بودم و خیلی راحت می انداختم بیرون.

از خوشحالی از جاش پرید اومد کنار صندلی ام زانو زد دستم رو مثل پرنس ها گرفت و بوسه ای بر آن رها کرد.

خنده ام گرفته بود.

-سها اگه بهت پیشنهاد شام بدم قبول می کنی ؟

-معلومه که قبول می کنم چون هیچی تو یخچال نداریم.

دوتایی با هم خندیدیم.

-خوب پس من میرم حاضر شم.

رفتم تو اتاق در رو بستم . سامان شلوار جین و تی شرت سبز خوشرنگی پوشیده بود خواستم شبیه اون تیپ بزنم .

شلوار جینم رو پوشیدم با مانتوی مشکی . آرایش تو صورتم داشتم تجدیدش کردم شالی همرنگ تی شرت سامان

پوشیدم کفش های اسپرتم رو پوشیدم و کیفم رو هم دستم گرفتم و بیرون اومدم . سامان روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد.

-من آماده ام

سامان برگشت و با حیرت به من نگاه کرد . - چه خانم خوش تیپی
-به خوش تیپی شما نمی رسم که.

خندیدیم . تلویزیون رو خاموش کرد و از جایش بلند شد و سوییچ ماشینش رو از رو میز برداشت و به سمت در رفت .
در رو بستم وبا هم از ساختمون خارج شدیم.

تو راه سامان همه اش شوخی می کرد و می خندید . خیلی خوشحال بود . (اون موقع اصلا نمی فهمیدم چی کار دارم می کنم . مست و خوشحال بودم . من واقعا زن بی وفا و بی حیا و خرابی بودم . من مادر نفهمی بودم که) آنقدر خندیدم که دل درد گرفتم

-وای سامان خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

-منم همین طور

تو اون موقعیت که این همه نارضایتی و زندگی لوسم با کامیار (که شاید هم قبلا اینجوری نبود) سامان می تونست بهترین حامی و پشتوانه ام باشه . تو اون لحظه با یادآوری گذشته به خودم لعنت فرستادم که چرا ؟ واقعا چرا کامیار رو به عنوان شریک برای خودم انتخاب کردم و هم خودمو هم کامیارو هم سامان و هم بچه ام کسری رو بدبخت کردم با یادآوری اون بغضم ترکید و اشک هایم بر گونه هایم جاری شد.

سامان برگشت سمتم : چیزی شده سها ؟

سرم رو تکون دادم از جیبش دستمالی برداشت و به سمتم دراز کرد : بیا بگیر اشکاتو پاک کن.
دستمال رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

-اشکای خانمی رو نبینم ها

این جمله رو به جوری گفت که خنده ام گرفت . خودش هم خندید.

با هم به رستوران شیکی رفتیم جای دنجی بود . گوشه ای نشستیم . سامان گارسن رو صدا کرد . گارسن آمد و سفارش

غذا گرفت و رفت . تا غدامون بیاد سامان سکوت رو شکست و من رو از عوالم خودم بیرون آورد : مامان اینات کی میان

؟

-هوم ؟

-می گم خانواده ات کی میان ؟

-تا آخر هفته میان چطور مگه ؟

-آخه می خواستیم با خانواده به سری بزنیم و...

-سامان ؟

-جانم ؟

-تو مطمئنی داری چی کار می کنی ؟

-تو شک داری ؟

-سامان ...من...

-سها اگه دوستم نداری بحثی جداگونه است

-نه من...

-تو چی ؟

تا اومدم دهنم رو باز کنم غدامون رو آورند و من هم خدا خواسته دیگه حرفی نزد.

شروع کردیم به خوردن غذا . سامان رو زیر نظر داشتم چقدر به نظرم جذاب می اومد مخصوصا حالا که قیافه اش جا

افتاده تر هم شده بود.

نگاهمو بهش دوخته بودم سرش رو بلند کرد و اخمی کرد: خودت مگه برادر پدر نداری به پسر مردم زل زدی؟

-سامان؟

-بله؟

-هیچی!

-هیچی و کوفته نخودچی! چی می خواستی بگی؟

-چیز خاصی نبود.

-سها؟

-بله؟

-اینقدر دلبری نکن تو همین جوری شم جات توی دل منه.

-خوب حالا که اینجوریه بهت می گم با اینکه پررو می شی.

...

-دوستت دارم

-منم دوستت دارم عشق من . من نمی دونم شما خانما چرا برای گفتن این یک کلمه چقدر به خودتون فشار میارید

اونوقت ما مردا اینقدر راحت ابراز علاقه می کنیم.

-خوب شما مردید . نکنید جای تعجب

-سها خیلی رو داری

...

-قهر نکن شامتو بخور عزیزم.

پشت چشم نازک کردم و رومو ازش برگردوندم

با چنگالش مقداری استیک برداشت و به سمت من گرفت و صداشو نازک کرد و ادای منو در آورد : نکنه توام مثل سهیل باید غذا تو دهنتم گذاشت

خنده ام گرفت : نخیر لازم نیست خودم می خورم.

چنگال رو از دست سامان کشیدم و تو دهنم گذاشتم.

بعد از شام با سامان بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

مدتی گذشت سامان ضبط ماشین رو روشن کرد آهنگ ملایمی پخش شد . ناخودآگاه زدم زیر گریه دلم واسه خودم می سوخت واسه ی اون سهای شاد و دوست داشتنی دلم تنگ شده بود.

سامان ترسید به سمتم برگشت : سها چی شد ؟ چیزیت شد ؟

و من هم چنان سرم رو با دو تا دستام گرفته بودم و های های گریه می کردم

سامان - آخه چی شده ؟

حق حق کنان گفتم : سامان من به تو خیلی بد کردم زندگی خودم و خودت رو با یه اشتباه خراب کردم من...

-هییس دیگه هیچی نگو مقصر اصلی من بودم . سها گذشته ها رو دور بریز ما با هم آینده ی خوبی رو داریم.

ساکت شدم و به فکر فرو رفتم . ای کاش های مختلفی تو ذهنم رفت و آمد می کردند.

شاید قسمت من این بوده . تقدیر همیشه ما رو سوپرایز می کنه.

کم کم پلکام سنگین شد . با صدای سامان به خودم اومدم : سها خانم . پاشو رسیدیم

چشمامو باز کردم دیدم جلوی خونمونیم . کش و قوسی به خودم دادم.

نگاهی به سامان کردم که می گفت : خوب خوابیدی ها

نگاهی به ساعت کردم یک و نیم بعد از نصفه شب بود : سامان مرسی خسته شدی بیا تو یه چایی بخور

-نه دیگه مرسی می رم خونه صبح کلی کار دارم . با من در تماس باش

-باشه

اومدم پیاده شم دستم رو گرفت برگشتم نگاهی بهم کرد و گفت : آخر هفته یه سر با خانواده م میایم خونه تون.

خنده ای کردم و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم

تا کلید رو به در بندازم سامان منتظر ایستاده بود بعدش هم بوقی زد و رفت.

وقتی رسیدم اولین کاری که کردم لباسامو درآوردم و همونجوری گرفتم خوابیدم

اون شب انتظار خواب قشنگی رو داشتم ولی برخلاف انتظارم کابوس های مختلف و ترسناک سراغم اومد . کامیار رو

خواب دیدم که یک دستش سامان بود یه دست دیگه اش کسری بود و زیرشون هم دره بود و به من می گفت باید یکی

شون رو انتخاب کنی و گرنه...

از ترس زبونم بند آمده بود وقتی از خواب پریدم خیس عرق بودم . تا صبح نخوابیدم و تو رختخوابم غلت می زدم

وفکرهای مختلف به سراغم می اومد.

تا اینکه با صدای اذان صبح تصمیم گرفتم بلند شم و وضویی بگیرم و نماز بخونم تا بلکه آرامش بگیرم . از خدای خودم

خجالت می کشیدم این من بودم ؟ حتی روی نماز خوندن هم نداشتم.

بعد از نماز همون جوری با چادر خوابم برد . صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم.

آزاده بود بی حوصله تلفن رو برداشتم : الو

صدای سرحال آزاده خوابمو از سرم پروند : سلام سها خوبی ؟

-مرسی تو خوبی ؟ چه خبره الان زنگ زدی ؟

-خیره

-||||| چه خبره ؟

-وای سها نمی دونم چه جوری بهت بگم ؟ من من....

سهیل گوشی رو از دست آزاده گرفت و با صدایی که تقریباً شبیه فریاد بود گفت : سها آزاده حامله اس
از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم سهیل ادامه داد - از روزی که اومدیم هی بالا میاورد و سر درد داشت تا اینکه
رفتیم دکتر و آزمایش داد فهمیدیم که بله!!
- شما رفته بودید مسافرت یا دوا و درمون ؟
- راستش دوتاش با هم

سهیل خیلی خوشحال بود از خوشحالی اون هم خنده ام گرفته بود . سهیل بابا می شد ؟ هضمش برام سخت بود.
اون روز همه اش به فکر اونا بودم چقدر خوشبخت بودند . آزاده الان ۲۵ ساله اش بود و بعد از ۲ سال تازه داشت مادر
می شد ولی من در کمتر از دو سال با سن ۲۳ سال هم مادر شده بودم هم طلاق رو تجربه کرده بودم و هم تو دو راهی
شک و تردید بودم.

خیلی وقت هم بود که طعم خوش خوبختی رو تجربه نکرده بودم.
کاش دوباره به اون دوران خوش دبیرستان برمی گشتم و سر کلاس دیفرانسیل با سمانه دوز بازی می کردم...

فصل سیزدهم

حدود یک هفته از عروسی سمانه می گذشت و SMS هاش هنوز برام میومد که : بی معرفت خوب ما رو قال گذاشتی ها
و از این چیزها.

برای ماه عسل قرار بود به فرانسه سفر کنند . سمانه خیلی خوشحال بود دلم برای خودم سوخت من حتی با کامیار تا
چالوس هم نرفتیم.

مامان و بابا هم یک لحظه از خوشحالی تو خونه بند نمی شدند از خوشحالی سهیل و آزاده همه خوشحال بودند به جز من
. من فقط به یاد خودم می افتادم یاد بدبختی خودم و...

یک هفته از هفته ی موعود که سامان ازش حرف زده بود گذشته بود اما خبری از سامان و خانواده اش نبود . من فقط

سامان رو راه رهایی از زندگی خودم می دونستم اما...

این خیلی سبکی بود که من بخوام به سامان زنگ بزنم . مثلاً بهش چی بگم ؟ بگم سامان چرا نیومدی خواستگاری ام ؟

تا اینکه یک روز که همه خونه ی ما بودند مامان شروع کرد به تعریف از این و اون تا رسید به این که :

-ساناز قضیه ی سامان رو فهمیدی که ؟

بی اختیار حواسم جمع شد به حرفای مامان . ساناز سرش رو به علامت منفی تکان داد

مامان ادامه داد داشتیم با شهین حرف می زدیم می گفت هفته ی پیش نامزدی سامان بوده

برق از سرم پرید دهانم خشک شده بود . سهیل فهمید و خندید . رو به مامان کرد : حالا عروس کیه ؟

مامان - شهین که خیلی تعریف می کرد از قرار سامان خیلی دوستش داشته اصرار کرده دختره هم خیلی خوشگل و

خانمه داره پزشکی می خونه . من به شهین گفتم چطور راضی شدند که دخترشون با پسری ازدواج کنه که قبلاً زن داشته

؟ شهین هم گفت دختره عاشق سامانه برای خانواده اش هم مهم نیست گفتند ما به گذشته ی سامان کاری نداریم آینده

شو می خوایم و...

حرف های مامان برام مثل قصه بود سرم گیج رفت چشمم سیاهی رفت از جام به زحمت بلند شدم و خودم رو به

دستشویی رسوندم . توی آینه نگاهی به قیافه ی خودم کردم گریه ام گرفت شبیه هالو ها شده بودم چرا اینقدر یه آدم

می تونه با احساس یه آدم بازی کنه . باورم نمی شد سامان اون حرفا رو بهم زده بود حاله از هر چی مرد بود داشت بهم

می خورد . خسته شده بودم خسته از ناملایمات . دیگه نمی تونستم ادامه بدم . آبی به صورتم زدیم چشمم سوخت . به

اتاقم رفتم و به زیر پتو پناه بردم بعضی اوقات آرزو می کردم که کاش تصادف کنم و تمام گذشته رو از یاد ببرم . کاش

...

ولی حیف که هیچ وقت زندگی اون جوری که ما انتظار داریم نمی گذره . چرا؟؟!!

بعد از اون قضیه از مامان شنیدم که عروس خانم درباره ی یه نوع مگس تحقیق کرده و با سامان قراره برن آلمان تا

اونجا تحقیق رو ارائه بدهد.

از بیکاری خودم هم خودم و هم خانواده ام خسته شده بودند . تا اینکه یه روز بابام اومد تو اتاقم طبق معمول رو تختم

دراز کشیده بودم و جدول حل می کردم (سهیل می گفت سرگرمی هات شبیه پیرمردهای توی پارک!) !

به احترام بابا نشستم . بابا کنارم نشست : دخترم تا کی می خوای به این وضعت ادامه بدی ؟

-کدوم وضع ؟

-بابا جان نمی خوای برای جایی کار کنی ؟

-بابا دل و دماغش رو ندارم.

-ببین دخترم گذشته ها گذشت ول کن بابا . آینده رو از دست نده.

-بابا...

-ببین سها یه چیزی میگم نه نگو هم برای خودت خوبه هم برای همه

... -

-ببین ! هوشنگ (آقای کرمانی دوست بابا) دنبال یه نفره که کارت براش طراحی کنه ازم خواست به تو بگم چون تو

هم طراحی ات خوبه هم معماری خوندی واردی دیگه.

-بابا!

-سها جان یه ماه برو اگه خوشت نیومد نمی خواد بری.

-چشم هر چی شما بگی

-قربون دختر گلم برم

و بوسه ای برپیشانی ام رها کرد.

دو روز بعد به طور رسمی کار توی کارت فروشی آقای کرمانی شروع کردم . مغازه ی بزرگی بود . تقریباً همه ی کسانی

که می خواستند ازدواج کنند می اومدند اونجا و سفارش کارت می دادند . کار من این بود که طرحی که اونا می خواستند

تقبل می کردم یا مثلاً عکس هاشون رو روی کارت چاپ می کردم . کار بدی نبود از تو خونه موندن بهتر بود . آقای

کرمانی مرد مهربونی بود منو مثل دخترخ و دش دوست داشت . گهگداری هم دخترش سلما به ما سر می زد . کم کم به خانواده شون راه پیدا کردم . خانواده ی مهربون و صمیمی داشتند . منو مثل سلما دوست داشتند سلما هم با من خیلی صمیمی شده بود . دختری شیطان که سال آخر دبیرستان بود و تو درساش از من کمک می گرفت . یه پسر دیگه هم داشتند به اسم سلمان که ازدواج کرده بود.

کم کم فراموش کرده بودم که چه بلاهایی به سرم اومده و منو مثل پوست موز انداختند سطل آشغال . همه بابت بارداری آزاده تحویلش می گرفتند هر روز مامانم خونه شون بود . ساناز هم سرگرم سوشیانت بود که روز به روز بیشترشیه مهدی می شد . به پیشنهاد خانم کرمانی (همسر آقای کرمانی که معاون دبیرستان دولتی بود) به صورت حق التدریسی کارتدریس ریاضی را شروع کردم . خودم هم خنده ام می گرفت کسی که زمانی با دیفرانسیل مشکل اساسی داشت حالا کارش به جایی رسیده بود که به بچه ها ریاضی درس می داد . از صبح تا ظهر تدریس میکردم و عصر ها هم به مغازه ی آقای کرمانی می رفتم اوضاع طوری شده بود که اگر یه روز نمیدیدمشون روزم شب نمی شد.

تدریس روحیه ام رو عوض کرده بود از اینکه چیزی رو که یاد می دادم بچه ها می فهمیدند و خنده ای بر لباشون نقش می بست احساس غرور و رضایت می کردم . همکارای مدرسه ام هم آدامای مهربونی بودند و همه شون هم سابقه دار بودند و سناشون از من بیشتر بود . فقط دبیر تقویتی فیزیک مدرسه نازنین فلاح یک سال ازم بزرگ تر بود و با اون بیشتر از بقیه انس گرفته بودم . دختری سبزه و شیطان که به قول خودش از بچگی با پسرعموش نامزد بوده و ناف بر هم بودند پسرعموشم خیلی دوست داره و عاشقشه و براش میمیره اما بهش گفته قصد ازدواج باهاش رو نداره.

وقتی با تعجب ازش پرسیدم چرا ؟

با حرارت جواب داد - خوب بذار یک کم ناز کنم تا بیشتر نازکشی کنه.

از حرفاش خنده ام می گرفت همیشه سر کلاشش بچه ها از خنده روده بر می شدند بر عکس کلاس های من رابطه ام با بچه ها خوب بود درسم رو هم می فهمیدند اما خبری از شوخی و خنده نبود . نمی دونم چرا به این زودی شادی و

طراوتم رو از دست داده بودم ؟

جمعه ی آخر آذرماه بود . برگهای پاییزی با سرمای زمستانی عجین شده بود . خش خش برگ ها بهم انرژی می داد
روی نیمکتی مقابل زمین بازی یک پارک نشسته بودم و به بچه هایی که از سرسره بالا می رفتند نگاه می کردند بی
اختیار گریه ام گرفت . من چه مادری بودم ؟ دلم برای کسری و حتی کامیار تنگ شده بود با همه ی نامردی هایی که در
حقم کرده بود.

از خودم بدم اومد چرا من هیچ تلاشی نکردم که خانه ی کامیار رو پیدا کنم ؟ چرا؟ مثل آدم هایی که یادشان بیفتد چیز
مهمی را جا گذاشته اند از جایم بلند شدم و دویدم . آنقدر دویدم تا به ایستگاه اتوبوس رسیدم و تا ساعتی دیگر خودم را
دم در خانه ی کامیار دیدم . اما آنها یک سال و خرده ای بود از آنجا رفته بودند و این را خوب می دانستم.

دی ماه بهترین فرصت برای من بود چون بچه های مدرسه امتحانای ترم اولشون شروع شده بود و میمومدند امتحان می
دادند و خونه می رفتند و من کاری نداشتم و وقت بیشتری داشتم که به دنبال کسری عزیزم بگردم.

اهالی محله هیچ خبری نداشتند نه دوستان نه همکارای شرکت نه فامیل . هیچ کس خبری نداشت هر روز کارم شده بود
اینور و اونور رفتن . تو همه شرکت ها و موسسات آمارشو گرفته بودم اما نبود . دیگه داشتم ناامید می شدم تا اینکه یک
روز عصر که طبق معمول مغازه ی آقای کرمانی بودم و با سلمان و خانمش نشسته بودیم و صحبت می کردیم . لیلا خانم
سلمان شروع کرد به صحبت از همه چی حرفاش خسته کننده بود مخصوصا دستای تپلش که دائما توی هوا تکون می

داد وقتی به سلمان گفت : راستی سلمان امروز المیرا باهام تماس گرفت

و سلمان هم در جواب گفت : خوب خوب بودن کامیار چه طور بود پسر گلشون ؟

گوشام تیز شد خنده ام گرفته بود انگار هر کامیاری کامیار مرادی همسر سابق بنده است.

لیلا ادامه داد - نه بابا چه خوبی می دونی چی شده ؟

سلمان - نه چیزی شده ؟

-چی بگم سیما جون مادر کامیارو می گم فوت کرده.

برق از سرم پرید

سلمان - چی ؟ بنده خدا کی این اتفاق افتاد

بقیه ی توضیحات لیلا برام مثل امواج نا مفهومی بود . یعنی واقعا کامیار سیما فوت کرده ؟

با تته پته از لیلا پرسیدم : کامیار مرادی ؟

لیلا با لحن مشکوکی پرسید : تو اونو از کجا می شناسی ؟

زیر لب گفتم : پس کامیار ازدواج کرده ؟

سلمان - سها تو کامیار رو می شناسی ؟

سرم رو تکون دادم . گریه ام گرفته بود . میون گریه هام گفتم : کسری چه طوره ؟

سلمان شاکی گفت : خوبه تو کامیارو از کجا می شناسی ؟

عادی گفتم : شوهرم بود...

چشمان سلمان ولیلا داشت از حدقه بیرون می زد . مثل دیوونه ها رو کردم به لیلا : آدرسشونو داری ؟ من خیلی وقته

دنبالشونم . من کسری رو می خوام.

لیلا متعجب گفت : شوهرت بود ؟ ... مگه تو نمی دونی ؟ ... اونا الان مشهدن

-مشهد ؟ لیلا المیرا کسری رو اذیت نمی کنه ؟

-نه المیرا عاشق کامیار و کسری است . سها پس این حرفایی که المیرا راجع به تو می زنه ؟

-چی ؟ اون چی گفته ؟

-می گفت کامیار گفته زنش زن زندگی نبوده و...

-ادامه بده ... هرزه بوده و ... بگو خجالت نکش

-نه سها منظورم این نبود.

-چرا دقیقا همین بود

سلمان مثل کسی که بخواد به دعوا خاتمه بده : بسه دیگه خجالت بکشین . هر چی بوده تموم شده.

سها تو چرا دنبال اونا می گردی اونا الان خوشبختن اون بچه الان حدود ۲ سالشه . به المیرا میگه مامان . تو می خوای

بری بگی کی هستی ؟ سها بدت نیاد ولی تو یه مهره ی سوخته هستی اگه تو ۱ روز کسری رو دیدی المیرا حدود ۲ ساله

داره باهاش زندگی می کنه . براش مادری می کنه.

-خوبه همه چیز رو هم درباره ی من می دونی . خیلی خوبه . بینم این المیرا با تو چه نسبتی داره

سلمان - با من نسبتی نداره ولی دوست صمیمی لیلان.

-که اینطور جالبه . خوب ایشون چه جوری با کامیار آشنا شدن ؟

لیلا - المیرا از کامیار خواستگاری کرده

شاخام دراومد : چی؟؟؟

لیلا ادامه داد - وقتی کامیار از تو جدا شد با خانواده اش رفتن مشهد اونجا فامیل داشتند . المیرا هم اونجا زندگی می کرد

از بچگی با هم دوست بودیم . باباش دیپلمات بود سال آخر دبیرستان مجبور شد همراه خانواده اش به شهر بروند .

المیرا دختر خوب و خانمی بود و خواستگاری زیادی داشت اما مشککش این بود که عقیم بود و این خیلی اذیتش می

کرد هر خواستگاری می اومد اینو می گفت . همیشه بهش می گفتم خوب به خواستگارا نگو بعد از عروسی بچه دار

نشدید اونوقت ... ولی اون می گفت نمی خواد از اول با دروغ شروع کنه . عاشق بچه ها بود . توی مهدکودک کار می

کرد. هر روز به پارک می رفت و با بچه ها بازی می کرد . کامیار کسری رو به مهدکودک گذاشته و با اون آشنا شده و

بعد هم المیرا عاشق اون و بچه شده و ازش خواستگاری کرده.

برام جالب بود . که چطور او راضی شده با کسی ازدواج کنه که معلول هم هست.

انگار لایلا ذهنم رو خوند : کامیار یک ساله عمل کرده . به عمل خیلی موفق پیش به جراح فوق العاده . البته به کم لنگ می زنه اما دیگه نه از ویلچر خبریه و...

شوکه شده بودم یعنی واقعا پاهای اون قابل درمان بود . چطور ؟

از اون و المیرا متنفر شده بودم دوران بدبختی و ویلچرکشی اش مال من بود حالا کیف و کوش مال خانمه.

اون شب همه اش تو فکر این موضوع بودم . آنقدر حرف زدیم که فراموش کردم سیما جون فوت کرده کسی که به زمانی چقدر دوستش داشتم . براش فاتحه ای فرستادم

دو دل بودم که برم دنبالشون مشهود یا نه ؟ نمی دونستم چی کار باید بکنم . اصلا حوصله ی اینکه فکر کنم رو هم نداشتم ولی این هم درست نبود که من به خاطر خودخواهی خودم زندگی اونا رو به هم بریزم.

یاد حرف سلمان افتادم من واقعا به مهره ی سوخته بودم . وای به من . اون از سامان اینم از کامیار.

احساس می کردم سربار مامان و بابا هستم . به چیز اضافه . کسی به من توجهی نمی کرد . از خودم بدم می اومد.

آزاده تو ماههای آخر بارداری اش بود همه در تکاپو بودند مامان که کارش شده بود هر روز خرید رفتن برای پسر سهیل که می خواستن اسمشو غضنفر بذارن.

وقتی به سهیل گفتم : لوس نشو

جدی گفتم : شوخی ندارم می خوام اسمشو غضنفر بذارم

ما هم از تکرار اسم " غضنفر پرنیان " از خنده روده بر شده بودیم.

سوشیانت هم که خوشحال و شاد دست هایش رو به هم می زد و می گفت پسر دایی غضنفر پسردایی غضنفر و ما می خندیدیم.

روزها از پی هم می گذشت و ماه زیبای اردیبهشت رسید . از طرف مدرسه معلما و خانواده شون رو تالاری دعوت کرده بودند . تالار پذیرایی تو خیابون انقلاب بود . من و نازنین قرار شده بود با هم بریم و خانواده هامون هم نیومدن یعنی

گفتند ما که اونجا آشناییتی نداریم که بخواهیم بیاییم ولی خودم دوست داشتم برم . کنجکاو بودم که معلما اونجا چه جواری تیپ می زنن . خودم تصمیم گرفتم ساده پیوشم تیپ اسپرت آسمونی با آرایشی رقیق . برعکس من نازنین تا تونسته بود به سر و وضعش رسیده بود کفشهای پاشنه بلند نوک تیز(که البته با اونا به زحمت هم قد من می شد) پوشیده بود مانتوی خاکستری رنگ مجلسی و شال بنفشی هم به سر داشت و آرایشی که به رنگ لباسش می اومد . قرار شد اون بیاد دنبالم تا با یه ماشین بریم . حدود یه ربعی سر کوچه مون منتظرش وایستادم تا بالاخره خانم با ماتیزشون اومدن و بوق زدن : خوشکل خانم برسو نمتون

خندیدم و سوار شدم . تو راه همه اش از پسر عموش می گفت و می خندید از اینکه می چزونندش حال می کرد . تو راه همه اش نازنین متکلم وحده بود : آره بهش گفتم اول باید اون اسم ضایعت رو عوض کنی تو فکر کن اسمش اسداله اس . اسی هم نمی شه صداش زد . یکی نیست به این عموم بگه پدرت خوب مادرت خوب اگه پدربزرگتو دوست داری چرا جو زده می شی اسم پسرتو هم اسم اون انتخاب میکنی ؟ حالا سها جالبه اسم خودش کوهیاره مادرشوهر آینده ام هم بهش میگه کوهی جون!!!

این جمله ی آخر رو اینقدر بامزه ادا کرد که از خنده دل درد گرفتم . خلاصه به خیابون انقلاب رسیدیم و تالار رو پیدا کردیم . نازنین با غرولند : یکی نیست به این خانم اصغری (مدیر مدرسه) بگه آخه زن حسابی جا کم بود ؟ ما رو از اونور شهر کشیدی اینور شهر ؟ -نازنین بس کن اینقدر غر نزن .

از ماشین پیاده شدیم در حالی که با اون کفش های پاشنه بلند عین شتر مرغ راه می رفت به تالار رسیدیم . همه اومده بودن اصلا فکر نمی کردم خانواده هاشون رو بیارن ولی همه آورده بودند فقط من و نازنین تنها اومده بودیم . با همه سلام علیک کردیم و میز ۴ نفری رو تقریبا به دور از میزهای اونا انتخاب کردیم و نشستیم .

نازنین اشاره ای به خانم اصغری کرد و گفت : چه تیپی زده

خندیدم . حدود یه ربع بعد آقای کرمانی و خانمش هم اومدن . اولش اومدن پیش ما نشستن اما مثل اینکه خودشون فهمیدن بحث هاشون برای ما جالب نیس بیچاره ها رفتند .

با نازنین نشسته بودیم و طبق معمول اون پرحرفی می کرد تا اینکه خانم طناب کش دبیر ادبیات مدرسه که خیلی هم قیافه اش با مدرسه فرق کرده بود اومد سمتمون . زنی حدودا ۴۵ ساله که همراه همسرش و پسر خوش تیپش و دختر بانکمش اومده بود .

وقتی نشست گفت : وای خسته شدم تا ساعت ۶ مدرسه بودم فقط وقت کردم رفتم خونه

نازنین هم با شیطنت گفت : که خوشگل کنید و بیاین

خانم طناب کش نگاهی به نازی کرد و گفت : ای شیطون

و ادامه داد : شما خیلی خوش تیپ کردین چه خبره نکنه فکر کردین عروسی خانم اصغریه ؟

زدیم زیر خنده . خانم طناب کش هم خانم با احساس و شوخ طبعی بود که هر چی می شد زود یه شعر می خوند .

نازنین اشاره کرد به خانم اصغری که با آقایی که ظاهرا مسئول تدارکات بودند داشت صحبت می کرد . مردی پیرکه

موهای بلندشو از پشت دم اسبی کرده بود و همه اش به خانم اصغری لبخند می زد . خانم طناب کش با خنده گفت : طره

ی پریشانش دیدم و به دل گفتم / این همه پریشانی بر سر پریشانی

خندیدیم . نازی گفت : این دیگه طره نیست . گیس بریده اس

دوباره خندیدیم . خانم طناب کش انگار تازه متوجه حضور من بشه گفت : سها جون ساکتی چرا ؟

-دارم استفاده می کنم .

طناب کش - تو مدرسه که همه اش تو خلوتید با هم اینجا هم رفتید یه گوشه عزلت نشینی که چی ؟ بیایید تو جمع بابا

الان می خوان شام رو بیارن بیایید میز ما اونجا بچه ها هم از تنهایی در میان

این آقامون که سرش به حرف با شوهر جمیله گرمه (جمیله همان جمیله منیری دبیر زبان بود)

همچین دارن با هم حرف می زنن انگار ۱۰۰ ساله همو می شناسند.

خلاصه با هم راه افتادیم و به سمت میز خانم طناب کش رفتیم.

به میزشون که رسیدیم پسر خانم طناب کش از جاش بلند شد اما دخترش سرگرم گوش دادن آهنگ با موبایلش بود متوجه حضور ما نشد.

تا اینکه سرش رو بالا آورد و ما رو دید و به احتراممون بلند شد.

خانم طناب کش - معرفی می کنم پسرم آراین . دخترم آریانه

و رو به سمت بچه هاش کرد و گفت : سها پرنیان دبیر ریاضیات . نازنین فلاحی دبیر فیزیک

به آراین سلام کردم و با آریانه دست دادم.

نشستیم و طبق معمول نازنین متکلم وحده بود و من داشتم به اونا نگاه می کردم.

توی چهره ی آریانه دقیق شدم دختری حدودا ۱۸ ساله با موهای قهوه ای و چشم و ابروی مشکی که دختری آرام و ساکت به نظر اومد . از نظر قد و هیکل مثل مامانش کوتاه و کمی تپل بود.

برعکس , آراین . پسری قد بلند و چهارشونه با پوستی سبزه و چشم ابروی مشکی ۲۷ ساله و جذاب . پیش خودم گفتم به خانواده ی پدرش رفته .

خانم طناب کش - سها جون باز که ساکتی یه چیزی بگو ؟

نازنین پشت چشمی نازک کرد و گفت : نه منیر جون این سها همیشه اینجوریه.

پیش خودم گفتم این نازی چه هنوز نیومده با خانم طناب کش پسر خاله شده.

نازی ادامه داد : آره مثلا تو ماشین که می خواستیم بیایم اینجا اینقدر حرف زدم باهاش ولی این خانم اصلا انگار نه انگار

با اعتراض گفتم : آخه خانم طناب کش شما نمی دونی چه چرت و پرتایی می گه

خانم طناب کش با خنده گفت : دقیقا می دونم.

همه زدیم زیر خنده مخصوصا آراین . نازی با جدیت به آراین گفت : اصلا هم خنده دار نبود.

آراین هم خودشو جمع و جور کرد.

خانم طناب کش ادامه داد : مثلاً چی می گه ؟

-هیچی . همیشه چی می گه ؟ جریان اسداله جونش و این حرفا دیگه

خانم طناب کش خندید - جالبه حالا ناکس می گه دوستش ندارم.

نازنین حالت دفاعی گرفت : من می خوام به تحصیلاتم ادامه بدم.

-پس دوستش داری ؟

نازی - سها ؟!!

طناب کش - رنگ رخساره خبر می دهد از سرضمیر

نازی صورتش قرمز شده بود زود از توی کیفش آینه اش رو درآورد نگاهی به خودش کرد و گفت : نه قرمزی صورتم

به خاطر گرمای هوا

-آره بر منکرش لعنت.

یه مدت گذشت و نازنین و خانم طناب کش شروع کردن به پیچ کردن با هم . آریانه هم که سرگرم آهنگ گوش

دادن بود و تو باغ نبود . من و آراین همون طور ساکت رو به روی هم نشسته بودیم تا اینکه من سکوت رو شکستم و

پرسیدم : آراین خان شما در حال حاضر چی کار می کنید ؟

آراین - من مهندسی کامپیوتر خوندم توی یه شرکت تبلیغاتی کار می کنم.

-خیلی خوبه

-شما چی ؟ فقط کارتون تدریسه

-من معماری خوندم . توی کارت فروشی آقای کرمانی کارم طراحی کارته.

-منظورتون شوهر خانم کرمانیه

-بله

-چه جالب.

-ایشون از دوستان صمیمی پدر من هستند.

-وقتی مامان از شما می گفتند من فکر نمی کردم که اینجوری باشین ؟

-چه جوری ؟ شاخ دارم یا دم ؟

خندید . - هیچ کدوم فکر نمی کردم اینقدر جوون باشید آخه معلمای مدرسه دیگه خیلی جوون باشن ۲۶ به بالا هستن.

با شیطنت پرسیدم : حالا شما از کجا فهمیدین من زیر ۲۶ ام ؟

-نیستید ؟

24 -سالمه

-خوب درست گفتم دیگه ؟

-بله و شما ؟

-من چی ؟

-شما چند سالتونه ؟

-من ۲۷ سالمه

تو دلم گفتم پس منم درست حدس زدم.

آرین : چرا همسرتون نیومدند ؟

تو دلم گفتم از قصد این طوری گفت که ببینه من ازدواج کرده ام یا نه.

من هم نه گذاشتم و نه برداشتم : من از همسرم جدا شدم.

با گفتن این کلمه خانم طناب کش و نازی از حرف زدن دست برداشتند حتی آریانه هم داشت به من نگاه می کرد.

نازنین با حیرت گفت: تو تو قبلا ازدواج کردی؟

بی تفاوت گفتم: خوب آره

خانم طناب کش با حالتی نیمه عصبی: خوب زودتر می گفتمی ما اینقدر دلمونو خوش نکنیم.

با اینکه معنی حرفشو فهمیدم اما گفتم: دلتونو؟ برای چی؟

آرین که می خواست به بحث خاتمه بده: به هر حال متاسفم.

وقتی شام رو آوردند همه با بی اشتیایی خوردیم. از خودم حرصم دراومده بود و از طرف دیگه خوشحال بودم چون از

نگاه ها آرین فهمیده بودم که از من خوشش اومده اما من با این کارم مانع حوادث بعدی شدم. من قبلا یک بوم و دو

هوا رو تجربه کرده بودم اما حالا ... نه نه نمی خواستم نفر سومی هم وارد زندگی ام بشه من دیگه تحملش رو نداشتم.

ولی خوب تا آخر عمر چیکار بایست می کردم. زندگی یکنواختی رو باید تحمل می کردم و...

تو همون سر شام تصمیم گرفتم حداقل برای یک بار هم که شده برم مشهد و کسری مو پیدا کنم.

بعد از تموم شدن مهمونی کذایی که کادویی هم به عنوان کادوی روز معلم بهمون دادن از تالار خارج شدیم تو ماشین

نازی خیلی تند می رفت و عصبی بود.

-نازی چته؟

-سها از تو توقع نداشتم. مثلا ما دوستای چیک تو چیک بودیم.

-چی باید بهت می گفتم؟

-حالا باید به یه پسر غریبه بگی که قبلا ازدواج کردی؟

-خوب مجبور بودم آخه اگه نمی گفتم...

-حالا هم دیر شده بود آرین خیلی وقته عاشق توئه اینو منیر جون گفت.

-خیلی وقته ؟ ما که تازه اولین باره همدیگه رو دیدیم.

-اون بارها و بارها دم در مدرسه دیدت

-پس چرا جوری وانمود می کرد که...

-نکنه توقع داشتی بگه بیا زن من شو

-نازی تو خیلی عصبی هستی حالا که چیزی نشده

-اون پسر دق می کنه تو اگه قبلا این موضوع رو گفته بودی منیر منصرفش می کرد.

-من چه می دونستم . من باید از کجا می دونستم که باید همه ی مسائل خصوصی رو تو مدرسه جار زد ؟

-به همه نه حداقل توقع داشتم به من بگی ؟

-خوب حالا فهمیدی چیکار می خواى بکنی ؟

..... -

-نازی ؟

-چند سال با هم بودید.

-یک سال و چند ماه.

-بچه هم داشتی ؟

-اوهوم

-داشتی ؟!!

-آره یه پسر کپل مپل به اسم کسری الان حدود ۲ سالشه

-سها تو از من سنت کمتره اونوقت بچه هم داری من دارم واسه اسد ناز می کنم

خنده ام گرفت آخه تو اون گیر و دار داشت چی می گفت ؟ اون تو چه عوالمی بود و من تو چه عوالمی ؟

تا خونه هیچ حرفی نزدیم . وقتی منو رسوند در جواب خداحافظی ام گفت : این دفعه رو می بخشمت و پاش رو گذاشت

رو گاز و رفت.

فصل چهاردهم

کم کم ماه قشنگ بهمن به همراه تمام سوز و گدازش اومد . همه چیز تغییر کرده بود . حالا مهمون عزیزی داشتیم . پسر خوشگل آزاده و سهیل که بالاخره آزاده سهیل رو راضی کرد که اسمش رو باربد بذارند حداقل از غضنفر خیلی بهتر بود.

از خوشحالی خانواده خوشحال بودم ولی غم بزرگی رو دلم سنگینی می کرد من سن زیادی نداشتم ولی حوادث مختلفی رو تجربه کرده بودم آخه چرا ؟ زندگی ام یکنواخت شده بود . با دیدن سوشیانت و باربد واقعا دلم به حال خودم می سوخت و اون پسر قشنگم . وای من برای اون مادری نکردم . خودم رو هرگز نمی بخشم . من حق دارم حداقل اون رو ببینم.

اواخر بهمن قرار بود بچه های مدرسه رو اردوی مشهد ببرند و من و نازی هم به اصرار بچه ها قرار شد بریم که البته نازی که بالاخره ناز رو گذاشته بود کنار و ok رو با اسداله خان داده بود با ما نیومد چون بله برونش بود . تو ذهنم فکرهای جورواجور می کردم می خواستم وقتی می رم مشهد کسری رو ببینم ولی نمی شد من آدرسی از کامیار نداشتم . ولی ناگهان یاد لیلا افتادم ولی اون آدرس کامیار رو به من نمی داد فکر می کرد من می خوام مزاحمتی براشون ایجاد کنم.

دو روز مانده بود به رفتن من هنوز هیچ کاری نکرده بودم و اصلا هم آمادگی رفتن نداشتم اما شوق دیدار دوباره ی کسری منو وادار می کرد.

طبق معمول عصر به کارت فروشی رفتم . من موقعیتم رو مدیون خانواده ی کرمانی بودم پس نباید اون کارت فروشی رو ول می کردم . البته اینقدر کار و بارشون خوب بود که بدون وجود من هم کارشون راه می افتاد به هر ترفندی بود آدرس رو از سلمان گرفتم و بهش قول شرف دادم که مزاحمشون نشم و فقط از دور کسری رو ببینم

بلاخره روز موعود فرا رسید قرارمون با بچه ها ایستگاه راه آهن بود بچه ها همه اومده بودند البته قیافه هاشون با مدرسه خیلی تفاوت کرده بود همه با مانتوهای کوتاه و آرایش و البته به اجبار مقنعه ای هم سرشون کرده بودند. تو قطار که رفتیم همه ی بچه ها افتاده بودند سر من که خانم تو رو خدا بیاین تو کوپه ی ما بالاخره یه سری از بچه ها منو به زور کشوندند توی کوپه شون.

کوپه ای با ۴ تخت که ۵ نفری چپیده بودیم توش به شوخی به بچه ها گفتم : پس من باید زمین بخوابم دیگه.

سولماز یکی از بچه های شیطون کلاس : اختیار دارین سرور من شما باید روی تخت بخوابین ما زیر پاتون.

-نه عزیزم اونوقت غلت می خورم می افتم روتون ها.

بچه ها خندیدند . نازیلا سریع پرده های کوپه رو کشید و بعد از جاسازی لباساشون لباساشونو درآوردن من هم مانتو و مقنعه ام رو درآوردم.

پریسا - وای خانم چقدر موهاتون قشنگه

مریم - آره خانم

-بچه ها اگه می شه به من نگید خانم تو این مسافرت اجازه دارین به من سها بگین.

سولماز - البته سها جون

خندیم . خلاصه بچه ها رو دو تا تخت پایینی نشستند و من هم رو زمین نشسته بودم . داشتیم برای هم اس ام اس می خوندم . دیگه خیلی راحت شده بودند و فراموش کرده بودن من معلمشونم شروع کردن به صحبت درباره ی دوست

پسراشون یاد خودم و سامان افتادم . خنده ی تلخی کردم

اس ام اس ها که تموم شد بحث رو کشوندم به کسری.

-بچه ها یه سوال

همه نگام کردن که یعنی چی ؟

-من یه دوست دارم که شوهرش ازش جدا شده و بچه شو هم ازش گرفته چون گفته اون صلاحیت نداره . الان دو ساله

بچه شو ندیده شما جای اون بودید چی کار می کردید با این حال که شوهرش شهرشون رو هم عوض کردند.

مریم با عصبانیت - بی خود کرده مردا همه شون همین جورین یعنی چی که صلاحیت نداره ؟

پریسا - به نظر من اون مادری حق داره بره بچه شو ببینه.

سولماز - زنه نباید زیر بار طلاق می رفت باید دو دستی بچه شو می چسبید.

نازیلا - خوب شاید مجبور بوده نه سها جون ؟

با سر تایید کردم - آره بیچاره خوب اگه طلاق نمی داد چیکار می کرد با یه مردی زندگی می کرد که همه اش مشکل

دارن ؟

پریسا - حالا خانم دیگران رو بی خیال خودمونو عشقه

خنده ام گرفته بود حق داشت بدبخت اون تو سنی بود که همه اش خوش بود و اصلا ناراحتی و سختی به دلش راه نمی

داد . اونو نباید با خودم مقایسه می کردم تو راه همه اش تو فکر بودم که چی کار کنم و چه جوری با کسری رو به رو

بشم . کامیار رو چیکار کنم.

از تقسیم جاها واقعا خنده ام گرفته بود سولماز و مریم رو تخت های پایین و پریسا و نازیلا هم تخت های بالا خوابیدند

منم پایین جلوی در ورودی خودم رو مچاله کردم که بخوابم اما نخواستیم به قیافه ی تک تکشون نگاه کردم چه چهره

های راحت و آرومی معلوم بود که دارن خوب شاهزاده ی رویاهاشونو می بینند حتی برام جالب بود که پریسا تو خواب

چند بار هم اسم شاهد دوست پسرش رو بر زبون آورد.

من تمام مدت تو فکر بودم به آدرس تو دستم نگاه می کردم و خیره می شدم تا حالا یه بار مشهود رفته بودم اونهم تو

بچگی اصلا خیابوناش رو بلد نبودم نمی دونستم که چه جوری باید کامیار رو پیدا کنم.

احساس بدی داشتم احساسی که حتی برای خودم هم ملموس نبود . من کی بودم ؟ یه مادر نمونه ؟ یا شاید هم همسری

وفادار ؟

سرمای شدیدی تو کوپه پیچید پتومو دور خودم محکم کردم و دستامو ها کردم . نمی دونستم این سرما رو فقط من حس می کنم یا نه ! ولی فهمیدم که همه حس می کنند چون مریم هم چرخی زد و تو حالت خواب پتوشو روش کشید .

صبح با سر و صدای خانم کامروان مسئول پرورشی که به در کوپه ها می زد و می گفت نماز نماز ؛ از خواب بلند شدم . بچه ها رو یکی یکی بلند کردم که پاشند نماز بخوند اما هیچ کدوم اعتنایی نکردند خودم یه چادر دور خودم پیچیدم واومدم بیرون سلامی دادم و تو صف دستشویی وایستادم تا وضو بگیرم تو صف دو تا پسر جوون هم وایستاده بودند به قیافه هاشون می خورد جنوبی باشند . تا منو دیدند شروع کردن به پیچ پیچ یکی شون رو به من کرد و گفت : خانم خوشگله بفرمایید جلو ما عجله ای واسه جیش کردن نداریم . و زدند زیر خنده . اعتنایی ندادم برای بعضی ها متاسفانه هیچ فرقی نداره که طرف با چادر باشه یا بی حجاب اتفاقا اگر حجابت بیشتر باشه بیشتر گیر میدن .

یکی از ان ها رفت و اون یکی رفت دستشویی بعد از اینکه اومد بیرون در رو باز گذاشت تعظیمی کرد و اشاره کرد که برم داخل . پشت سرم پیرزنی وایستاده بود که معلوم بود خیلی دستشویی داره و هی خودش رو تگون می داد نگاهی بهش کردم و گفتم : خانم این آقا با شمان بفرمایید داخل...

پیرزنه هم لبخندی زد و با حالت دو رفت تو دستشویی و به پسره گفت : مرسی پسر عاقبت به خیر شی .

پسره واقعا کنف شد . خنده ای از روی موفقیت زدم پسره هم سرش رو انداخت پایین و رفت .

نوبتم شد داخل دستشویی رفتم . چندشم می شد اونجا وضو بگیرم ولی چاره ای نبود . با اکراه تمام وضومو گرفتم اومدم بیرون و داخل کوپه نمازم رو خوندم . بعد از نماز خانم کامروان داخل شد و با لحنی طلب کارانه به بچه ها اشاره کرد و

گفت : پا نشدند نه ؟

-خسته بودند طفلک ها

-مگه ما خسته نبودیم . چوب بخوره تو کمراشون واسه غر و فر خسته نیستند ولی...

-بی خیال خانم کامروان جان . کی می رسم

-فکر کنم تا ۹ برسیم دیگه

-انشاله.

-خوب دیگه من برم الان دیگه بچه ها نمازشون تموم شده برم که نرن بیرون کوپه ولگردی

خنده ام گرفته بود . تو دلم گفتم بیچاره اون طفلک هایی که با تو هم کوپه شدند.

پریسا با صدای sms اش از خواب بلند شد . خمیازه ای کشید نگاهی به من کرد و خندید و سلام داد

-چی شدی نیشیت تا بناگوش بازه ؟

-دیشب تا صبح داشتم خوابشو می دیدم الان هم با اون از خواب بلند شدم.

-شاهدو می گی ؟

-اوهوم

-دیشب فکر کنم خانم کامروان هم صدای شاهد شاهد گفتنتو تو خواب شنید

پریسا سرخ شد.

از کاراشون خنده ام می گرفت منم یه روزی مثل اونا بودم نمی خواستم نصیحتشون کنم یعنی حوصله شو نداشتم اما

تمام این دوستی ها آخرش تباهی و بدبختی یه نمونه اش زندگی خود من.

شونه ها مو بالا انداختم.

سفر خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم طولانی بود . بالاخره رسیدیم . هوا خنک زمستانی راه آهن را فراگرفته بود

دل تو دلم نبود می خواستم زودتر به کسری قشنگم برسم . کسرای که تنها جمله ای که هنگام تولد به او گفتم این بود

که خیلی زشتی!

با اتوبوسی به هتل رسیدیم هتل زیبا و بزرگی بود . در نزدیکی حرم . وقتی در لابی هتل نشسته بودیم تا اتاق ها را

سری رو از تاسف تکون داد و گفت : فقط ۲ ساعت نه بیشتر

چشمی از روی اجبار گفتم و اومدم بیرون.

لباس های معمولی پوشیدم و عینک دودیم رو هم برای عدم شناسایی برداشتم و اومدم بیرون.

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم وسط های خیابون بودم که دوباره به هتل برگشتم واز پذیرش پرسیدم : ببخشید آقا

خیابان بلوار کجاست ؟

بهم آدرس داد و گفت با اتوبوس هم می تونم برم . منم اتوبوس سوار شدم و سر ایستگاه پیاده شدم

فرعی دوم کوچه ی شهریار....

وای خدا جون پلاکشون چند بود ؟

آدرس رو از تو کیفم پیدا کردم پلاک ۳۶ . هر چی گشتم پیدا نکردم . فهمیدم پلاک هاشونو عوض کردن.

حالا باید چیکار می کردم ؟ به شانس بدم لعنت فرستادم.

کوچه ی بلندی بود ولی من که نمی تونستم تک تک خونه ها رو زنگ بزنم و پیرسم تازه اگه خودش بود چی ؟ من چی

کار باید می کردم ؟

دل رو زدم به دریا و از یه خونه شروع کردم.

-بله ؟

-ببخشید منزل آقای مرادی ؟

-نخیر

-ببخشید تو ساختمونتون هم ندارین ؟

-خانم گفتم نه دیگه !

پیش خودم گفتم حق داشت نزدیک ظهر بود خوب خیلی ها خوابن.

تصمیم گرفتم دیگه خونه ها رو نزنم . جرات هم نداشتم به سلمان یا لیلا زنگ بزنم و مشخصات دقیق رو بگیرم . مطمئنا

نمی دادن البته لیلا که فکر نمی کردم می دونست چون اگه می فهمید پوست سلمان رو از ته می کند.

خسته و درمونده راه هتل رو در پیش گرفتم . تو راه همه اش فکر می کردم که چقدر کارم درسته؟

به هتل که رسیدم وقت نهار بود و خانم کامروان چادر به سر تو لابی وایستاده بود.

-به به بالاخره اومدین خانم پرریان ؟

-بیخشید یک کم طول کشید.

اوفی کشید و رفت . خدایا اصلا حوصله شو نداشتم . چقدر این زن غیر قابل تحمل بود.

بعد از صرف نهار و خواندن نماز به سمت حرم راه افتادیم . حس عجیبی داشتم . گریه و بغض گلو رو فشار می داد .

نمی دونستم باید چی کار کنم و چه کاری درسته ؟

می خواستم کامیار رو ببینم و بزنم تو گوشش که چرا به خاطر یه شک اینقدر منو اذیت کرد . نه ! باید تو گوش سامان

می زدم اگه اون نبود...

تقریبا ۴ ساعتی تو حرم بودیم بعد از زیارت بچه ها خواستند که بریم بازار منم مجبور شدم قبول کنم ولی خانم کامروان

با گروه خودش نیومد و طبق معمول بچه ها هم ناراحت.

من و خانم محسنی دیبر ورزش با بچه ها رفتیم.

حوصله ی سوغاتی خریدن نداشتم . بعد از خرید بچه ها به سمت هتل راه افتادیم.

به محض رسیدن بچه ها خسته و کوفته رو تخت افتادن و تا شام خوابیدن.

بی حوصله رو کاناپه ولو شده بودم که گوشی ام زنگ زد . ساناز بود.

-الو سلام سانی

-سلام سها خانم یه وقت زنگ نزنی بگی رسیدی ها ؟

-بیخشید به خدا کار داشتم

-چه خبرا ؟

-هیچ خبر تازه از حرم اومدیم

-دعا کردی خدا شفات بده ؟

-خفه شو!

-بی ادب . تلفن رو آیفونه الان سوشیانت بی ادبی یاد می گیره.

-قربونش بره خاله . حالا چرا با آیفون

-بابا این گوشی مونو نمی دونم مهدی چی کار کرده کجا پرت کرده نیست.

-از دست این مهدی . راستی بچه ها چه خبر ؟ باربد چطوره ؟

-خاله به فداش خیلی جیگره . می خوام دو لپی بخورمش . سوشیانت حسودی می کنه.

خندیدم

-سها کی میای ؟

-پس فردا شب راه می افتم

-بیایم استقبالت ؟

-مگه می خوام از المپیک پیام ؟ نه بابا

-خوب پس منتظر تیم

OK -خداحافظ

-خداحافظ

بعد از تلفن یه دوشی گرفتم و اومدم بیرون . پریسا از خواب بیدار شده بود . طبق معمول sms بازی می کرد

سلامی دادم . بهم نگاه کرد و گفت حموم عروسی .

می خواستم بگویم تو سرش . ولی خندیدم گفتم مرسی گلم

بعد از عوض کردن لباس با پریسا رفتیم و بچه ها را با پارچ آب بیدار کردیم . خیلی خوش گذشت .

نازیلا از خواب پا شد : به خدا خانم اگه خانم کامروان بفهمه شما را...

-چی ؟ شما نمره دست من دارین نه ؟

مریم - نهههه خانم شوخی کرد .

و همه خندیدیم . شام رو با اشتها خوردم .

فردا صبح زود از هتل زدم بیرون به سمت خونه ی کامیار . گفتم صبح زود می زنن بیرون حتما می بینمشون .

از تاکسی پیاده شدم .

با هول و هراس به کوچه شون رسیدم . نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم . نذر صلوات کردم که به خیر بگذره

خیلی می ترسیدم .

پشت یکی از درخت های وسط کوچه قایم شدم تا بیان بیرون . آقایی از انتهای کوچه اومد بیرون یک لحظه ضربان قلبم

زیاد شد ولی نه کامیار نبود .

حدود نیم ساعتی وایستاده بودم تا اینکه دیدم یک خانم بچه بغل از یه آپارتمان خارج شد احساسم می گفت خودش .

منتظر کسی بود شاید شوهرش .

با اومدن شوهرش به بیرون حدسم به یقین تبدیل شد . خودش بود . باورم نمی شد . باورم نمی شد اون بچه ی تپل

کسری من بود ؟!

اشکی از چشمام پایین چکید . وای کامیار سالم بود . عین قبل . دلم به حال خودم سوخت .

به سمت خیابان رفتند و منم به دنبالشون . یک تاکسی گرفتند و من هم یه ماشین رو نگه داشتم و دنبالشون رفتم .

چند خیابون بیشتر نرفته بودند که المیرا و کسری از ماشین پیاده شدند ولی کامیار پیاده نشد . نمی دونستم باید چی کار کنم ؟ دنبال کامیار برم یا...

بدون فکر کرایه رو دادم و از تاکسی پیاده شدم . دو دل بودم . می ترسیدم . خیلی..

گذاشتم مهد یک کم شلوغ شه . عینک دودی ام رو زدم و به داخل مهد رفتم . در حیات مهد بچه ها مشغول بازی بودند .

کسری رو روی یه تاب دیدم قبلم داشت از ته کنده می شد . به سمتش رفتم . یعنی این بچه مال من بود ؟

به چشمای معصومش نگاه کردم . یه لحظه فکر کردم که برش دارم و فرار کنم . دستم رو سمتش بردم . از تاب بلندش

کردم . بوسیدمش و گریه کردم . کسری گریه کرد و گفت : مامان!

داشت باورم می شد که اونم منو باور کرده ولی اشتباه کردم . برگشتم دیدم کسری المیرا را مخاطب قرار داده . المیرا

با عجله یه سمت کسری اومد و از بغل من کشیدش بیرون . با تردید پرسید کاری دارین ؟

تنها تونستم بگم : بچه ی شماست ؟ خدا نگهش داره!

و با عجله به بیرون اومدم .

از غصه می خواستم دق کنم . چرا ؟ چرا من ؟

نمی دونستم باید کجا برم یه کم که آروم شدم با خودم کنار اومدم که کسری ۲ ساله المیرا رو مامان صدا می زنه من

فقط ۱ ساعت دیدمش نباید این توقع رو داشته باشم .

با خودم به این نتیجه رسیدم که : کسری مامان خوشبخت باش من فقط سهام . المیرا مامانته و تصمیم گرفتم فراموشش

کنم . اون الان خوشبخته . بهتره بگم اونا خوشبختن ؟ چرا من باید خودمو به خاطر خوشبختی دیگران ناراحت کنم .

وقتی به هتل رسیدم نازیلا و پریسا تو رستوران بودند منم رفتم و باهاشون صبحونه خوردم .

فردا باید به تهران می رفتیم . شب وسایلو جمع کردم و به بچه ها هم گفتم زود بخوابن . بچه ها کلی با هم عکس

انداختن و البته با من .

ساعت حدود ۱۲ شب بود که پریسا اومد پیشم : سها جون می شه پشتون بشینم.

-آره عزیزم

کنارم رو کاناپه نشست و مشغول دیدن تلویزیون شد زیر چشمی نگاش کردم . فهمیدم می خواد یه چیزی بگه ؟

-پریسا چرا نخوابیدی ؟ فردا صبح زود باید بیدار شیم

-خوابم نمی آد

-خوب ؟

-شما خیلی با هوشین نمی تونم چیزی رو مخفی کنم

-خوب ؟

-راستش . چه جوری بگم . سها جون ؟ شما هم معلم بودین هم یه جورایی دوست . من واقعا بعضی حرفا رو نمی تونم

به دوستانم بگم چون مسخره ام می کنن . خواهری هم که ندارم . هر حرفی رو هم که نمی تونم به مامانم بگم...

-برو سر اصل مطلب

-راستش در مورد ... در مورد شاهده . می دونین الان دو ساله با هم دوستیم هیچ چیز بدی ازش ندیدم ۲۲ سالشه

شیمی می خونه فقط هم با منه

-تو از کجا می دونی ؟

-می دونم . تابلوئه

یاد خودم و سامان افتادم منم احمقانه فکر می کردم سامان فقط با منه ولی...

-بین عزیزم می دونم که حوصله ی نصیحت نداری . من تا آخر حرفات رو خوندم . بین من واقعا دلم برات می سوزه

که اینو می گم و ازت هم می خوام بین خودمون بمونه!

پریسا کنجکاوانه گفت : قول می دم

-ببین من خودم با پسری دوست بودم خیلی هم دوستش داشتم اونم همین طور تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم حتی به خواستگاری هم اومد ولی خدا کمک کرد و گوشی اش جا موند و من فهمیدم چی کاره حسنه...

-جدا ؟

-منم فکر می کردم فقط با منه ولی...

-یعنی شما هم می گید شاهد همین طوره ؟

-ببین من طبق تجربه ای که دارم از ۱۰۰ درصد ازدواج هایی که از دوستی های خیابونی شروع شده ۹۰ درصد ناموفقه . ببین نمی گم ۱۰۰ درصد ولی احتمالش زیاده که اونم از این دسته باشه.

-نمی دونم به خدا خل شدم

-تازه ازدواج برای تو زوده البته منم تو همین سن و سال بودم ولی اشتباهه فعلا تو باید کیفیت رو بکنی جوونی کنی . تو باید تو جامعه باشی با آدما زیاد معاشرت کنی تو دختر خوب و خوشگلی هستی موقعیت برات زیاده . خودتو حروم به نفر نکن تو لایق بهتر از اینایی.

-یعنی باهاش به هم بزنم ؟

-نه فعلا نه . اول اس ام اس ها رو کم کن بعدا طی چند ماه رابطه ات رو باهاش قطع کن . نترس اون هم فراموش می کنه.

-آخیش راحت شدم که این حرفا رو زدم راستش خودم هم خسته شده بودم.

از سر جاش بلند شد : ممنون که کمک کردید دولا شدو بوسم کرد . شب بخیر گفت و رفت که بخوابه.

فردای اون روز سوار قطار شدیم و عازم تهران . ساعت حدود ۷ شب بود که رسیدیم از ترمینال تا خونه با بابای یکی از بچه ها که اومده بود دنبالش اومدم.

وقی به خونه رسیدم سهیل و آزاده و باربد اون جا بودند فقط سلام و علیکی کردم و گفتم باید بخوابم.

آنقدر خسته بودم که با مانتو تو رخت خواب افتادم و خوابیدم.

البته قبل از خواب آرزو کردم که رویاهای شیرین بینم .

فصل پانزدهم

صبح ساعت ۱۰ بود که از خواب پاشدم. حسابی خستگی ام دراومد احساس خوبی داشتم . با اشتها صبحونه مو خوردم و همه اش شوخی می کردم و می خندیدم . یه بار شنیدم که بابا به مامان گفت : دیدی گفتم بره آب و هواش عوض می شه .

با خودم کنار اومده بودم دیگه نسبت به کسری غذاب وجدان نداشتم اگه من دوستش دارم عشق اونه که خوشبختی شو بخوام.

تو مدرسه هنوز خانم طناب کش باهام به قول نازی قهر بود . برام مهم نبود . ته دلم خیلی تنوع می خواستم ولی ... آریان نه ! اون به درد من نمی خورد.

وقتی این حرفو به نازی زدم با تمام وجود زد تو بازوم : خیلی پر رویی ؟

-بابته ؟

-پسر خوشگل . با جذبه تحصیلکرده مجرد اون وقت می گی به درد نمی خورد ؟

-خله می گم به درد من نمی خورد منظورم اینه که...

-آهان قصد تجدید فراش کردی؟

-خاک تو سرت اصلا نمی شه با تو حرف زد.

-خوب بابا شوخی کردم

-از اسداله چه خبر ؟

گل از گلش شکفت.

-سها نمی دونی خیلی ماهه من خیلی لجبازی کردم ولی الان می بینم اسی از هر نظر کامل و فوق العاده اس

-باشه بابا حالم به هم خورد

-سها ؟ تو برای خودت چه برنامه ای داری ؟

زنگ خورد و حرفمان نیمه کاره موند برای اولین باز از زنگ خوردن خوشحال بودم چون حوصله ی جواب دادن به

سوالی که خودم هم داشتم رو نداشتم

حدودا دو هفته گذشت که کارت عروسی برامون آوردند . عروسی حمید ! پسرخاله ی مهدی خیلی وقت بود ندیده بودمش اون هم منو دوست داشت یعنی احساسم اینو می گفت . نمی دونم به هر حال من که خوشحال بودم که یه عروسی افتادم . از فرمایش با ساناز و آزاده و مامان افتادیم تو خیابونا دنبال لباس . خیلی خوشحال بودم . خوب میخوردم شوخی می کردم . همه شوکه شده بودند.

بالاخره بعد از کلی دوندگی تونستم یه لباس بخرم . یه دوپی اس بنفش روشن و تیره که آزاده می گفت خیلی بهم می آد.

جشن توی باغ پدر عروس خانم بود . اون شب همه خوشحال بودند مخصوصا حمید . عروس یک دختر لاغراندام سبزه با چشمای عسلی بود اولین عروسی بود که می دیدم موهاش کوتاهه درکل بانمک بود. بعد از سلام و علیک با مامان و بابا و آزاده و سهیل و ساناز و مهدی سر یک میز نشستیم.

باربد تو بغل آزاده بود و سوشیانت هم مشغول رقص با بچه های فامیل بود . همه مشغول بودیم و می خندیدیم.

پدرام و زنش هم بودند آخه پدرام دوست جون جونی حمید بود.

بنفشه نسبت به روز عروسی هیچ تغییری نکرده بود ولی هنوز نگاه های مرموز پدرام را روی خودم احساس می کردم

یعنی اون هنوز هم با وجود داشتن همسر به کس دیگه ای فکر می کرد ؟

تو دلم گفتم : خاک تو سرت سها جوری حرف می زنی که انگار خودت قدیسی ؟ خودت رو یادت رفته ؟

آهی کشیدم.

مامانه و بابای مهدی اومدن سر میز ما و بحثشون گل کرد . آزاده و سهیل هم رفتند که برقصند و باربد رو انداختن تو بغل من . وای ... دوباره یاد کسری افتادم و به خودم لعنت فرستادم داشتم همه چیر رو فراموش می کردم . لبخندی زدم و تو دلم گفتم : بی خیال سها و شروع به بازی با باربد کردم . یاد سهیل افتادم سهیلی که همه اش با هم دعوا و کتک کاری داشتیم حالا واسه خودش مردی شده بود و بابای بچه ای که تو بغل من بود.

وای خدای من عمر چقدر زود می گذره من وارد بیست و چهارمین بهار زندگی ام شده ام و ۴ سال گذشت از آشنایی من

با سامان آه .. چه خاطره های تلخ و شیرینی...

-خیلی تو فکری انگشتت نره تو چشم بچه ام ؟

برگشتم دیدم سهیله...

نگاهی به باربد کرد : ای بچه ی بی ادب چرا کارخرابی نکردی رو لباس سها جون ؟

همه خندیدند

-سهیل!!!

آزاده خندید و گفت : سهیل بده من بچه رو!

بعد از یه مدت ساناز مهدی رو بلند کرد و اومدن سمت من

ساناز دستشو گرفت سمتم : پاشو نر!

-جانم ؟

مهدی - منظور سانی اینه که بیا وسط یه تکونی به خودت بده!

-آهان شما مترجم ایشون هستین ؟

ساناز - نخیر ایشون سرور منه . هان مشکلی داری ؟

مهدی که انگار قند تو دلش آب کردن با غلظت تایید کرد : بله!

-ساناز از کی تا حالا مهدی نکنه قول سرویس برلیان بهش دادی که باهات خوب شده.

ساناز - به کوری چشم تو ما همیشه با هم خوییم . حالا هم خسته شدیم پاشو دیگه . نه و نو هم نیار که از این اخلاق

پیرزنی حالم به هم می خوره

سهیل خودش رو داخل بحث کرد : آره نه که خودت هستی دوست نداری با هم سن و سالات معاشرت کنی!

خندیدم . چشمکی به سهیل زدم و گفتم : اینو خوب اومدی.

ساناز - باشه دیگه منو فروختی . حیف من اصلا مهدی بیا بریم.

-باشه قهر نکن اومدم.

پا شدم و همراه اونا به سمت سالن رفتیم . ارکستر اونجا بود . یه مثلث تشکیل دادیم و روبه روی هم شروع به رقص

کردیم.

بعضی اوقات ساناز و مهدی با هم می رقصیدند من ادای بچه لوسا که عروسکشونو گم کردن در می آوردم و می گفتم :

خیلی بدین منم می خوام!

و مهدی هم می گفت : باشه دخترم و رو به ساناز می کرد و می گفت : مامانش تحویلش بگیر بچه فراری می شه ها!

خیلی خوش گذشت بعد از کلی رقص به سمت میز رفتیم

مامان و بابا با مامان بابای مهدی رفته بودند دیدن اقوام.

ساناز و آزاده شروع به تجدید آرایش کردن . سهیل نگاهی به من کرد و گفت : تو رو خدا تعارف نکن!

لبخندی زدم . سهیل رو به اونا کرد و گفت : بابا بچه نشسته اینجا فکر نمی کنید بدآموزی داره ؟

-سهیل منظورت باربرده دیگه ؟

-نوچ

-نکنه منظورت مهدیه . و رومو به سمت مهدی کردم و گفتم مهدی جان ببخشید شعور نداره دیگه!

سهیل - عزیزم دقیقا منظورم خودتی!!

-سهیل!!!

-سها میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم.

-چی ؟

-خیلی لوسی

مهدی رو به ساناز کرد - خانم اگه تموم شد پاشو بریم یه سر بچه ها رو ببینیم.

ساناز - باشه صبر کن . وسایلتو تو کیفش گذاشت و پاشد با مهدی رفتند.

سهیل باربد رو خوابوند.

رو بهش کردم : تو این شلوغی که نمی تونه بخوابه.

سهیل : آره به این آزاده گفتم نیاریمش هم اون اذیت می شه هم ما زیر بار نرفت

آزاده که کارش تموم شده بود گفت : نگو سهیل . بچه ام نباشه من می میرم.

رو به آزاده کردم : راستش رو بگو باربد رو بیشتر دوست داری یا سهیلو ؟

سهیل دستشو رو گوشاش گذاشت و گفت : بگو من نمی شنم.

خندید و صداشو آروم کرد و گفت : خوب اگه سهیل نبود الان باربد هم نبود.

-یعنی که...

-سها من سهیلو از تموم دنیا بیشتر دوست دارم.

سهیل نیشش تا بناگوش باز شد و همون جا دولا شد و گفت : منم همین طور عزیزم

آزاده خندید و گفت : تو گوشات رو گرفته بودی دیگه ؟

خندیدم و گفتم : من میرم پی نخود سیاه شما خوش بگذرونین.

سهیل خندید و گفت : آفرین دختر موقع شناس

خندیدم و شروع کردم تو باغ چرخ زدن . ساناز و مهدی مشغول صحبت کردن با دختر خاله مهدی و شوهرش بودن . درست ندیدم برم تو بحثشون.

مامان بابا هم با خانواده ی مهدی و عمه هاش داشتن صحبت می کردن . حوصله ی بحث هاشون رو نداشتم . بی حوصله داشتم قدم می زدم.

صدایی از پشتم اومد - خانم می بخشید ؟

برگشتم . (پسر جوون و خوشتیپی روبه روم وایستاده بود که یه دوربین دستش بود حدس زدم فامیل عروس باشه)

-بله ؟

-بخشید میشه لطف کنین یه عکس از ما بندازین.

-بله حتما

اون پسر سمت جمعیتی برگشت که قرار بود ازشون عکس بندازم مادر عروس و پدر عروس هم تو جمعیت بودن به خودم آفرین گفتم به خاطر تشخیصم.

1 . 2 . 3 -و عکس رو انداختم . همه تشکر کردن و پراکنده شدن . اون پسر سمتم اومد : واقعا ممنون

-خواهش می کنم . شما با بهاره جون (عروس) چه نسبتی دارین ؟

-برادرش هستم

دهنم از تعجب باز موند

-بخشید نمی دونستم تبریک می گم

-خواهش می کنم شما هم باید فامیل حمید جون باشین.

خندیدم - البته فامیله فامیل که نه راستش حمید می شه پسر خاله ی دامادمون

با خوشحالی گفت : مهدی ؟

-بله ولی شما اونو از کجا می شناسین ؟

-با حمید خیلی جوړه . چند بار دیدمش تو مغازه ی حمید با هم رفیق شدیم.

-چه جالب!

-بله خوشحال شدم از آشناییتون خانم...

-پرنیان . سها پرنیان

بهم دست داد : منم بهراد هستم.

-خوشوقتم

از هم دور شدیم . دیگه وقت شام بود.

شام سلف بود . میزی که چیده بودند خیلی کوچک بود زود شلوغ شد . گذاشتم یه کم خلوت شه یه بشقاب برداشتم یه

کم برای خودم سالاد ماکارونی و یه چند تا قاشق هم باقالی پلو ریختم و رفتم تا یک لیوان نوشابه بردارم که یه دختر بچه

با عجله برگشت و تمام لیوان نوشابه اش ریخت روی لباسم می خواستم بزنم تو سرش . که بهراد از راه رسید و گوش

دختر رو گرفت و گفت : صبا این چه کاری بود ؟

بچه - آی آی

-ولش کنین اتفاقه دیگه افتاده اون بی تقصیره

بچه رو ول کرد و دختره رفت.

بهراد - واقعا شرمنده آخه بار اولش نیست . دختر خالمه خیلی شیطونه.

-بله

-لباستون بد شد بیایید درستش کنم.

-نه لازم نیست

بهراد - باید این لکه هر چه زودتر پاک بشه چون بمونه دیگه قابل شستن نیست . رنگ لباستون هم که روشنه . واقعا

نمی دونم چه جوری معذرت بخوام

-نه ! خواهش می کنم . چیزی نیست . تقصیر شما نبود.

-لطفا همراه من بیایید

منو به داخل ساختمان راهنمایی کرد . عین بچه گربه ای که به دنبال مادرش می ره منم به دنبالش رفتم . از پله ها بالا رفتیم . دو تا اتاق خواب و یک حمام بالا بود . داخل پاگرد گفت : لطفا صبر کنید . به یکی از اتاق خواب ها رفت و برگشت.

-سها خانم لطفا برید اون اتاق براتون لباس گذاشتم لباس هاتون رو به من بدید.

-نه ! نه !

-خواهش می کنم . می خوام جبران کنم.

نمی دونم برای چی اینقدر اصرار داشت . درسته لباسم خیلی نوچ شده بود و بدرنگ . ولی آنقدر هم واجب نبود.

رفتم اتاق روی تخت یک بلوز و شلوار خواب بود . پوشیدم و لباسام رو بهش دادم و اون هم به سمت حمام رفت.

وقتی تو اتاق خواب تنها بودم نمی دونستم چرا اونجام ؟ چرا اون داره لباس منو می شوره ؟

بعد از حدود یک ربع برگشت . تقه ای به در زد دوباره پشت در ایستادم و در رو باز کردم . لباس هامو بهم داد و گفت

: شرمنده که طول کشید . لباسا رو دیدم عین روز اولش بود . مونده بودم چطور این کارو کرده ؟ نه خیس بود و نه لک.

لباسارو با حیرت پوشیدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم و چشمک زدم و اومدم بیرون.

بهراد نگاهی کرد و گفت: خدا رو شکر درست شد

-ممنون ولی شما چطور اینقدر حرفه ای تمیزش کردید ؟

-خوب دیگه هر کاری لمی داره ؟

-آخه خیس هم نیست

-راستش پدربزرگم خشک شویی داشت من قبل از دانشگاه یه مدت کنارش کار می کردم یاد گرفتم

-بدون هیچ دستگاه و وسیله ای ؟

-بله !

-چه جالب . خیلی ممنون واقعا تو این شب مهم به زحمت افتادین

-نه بابا چه زحمتی حداقل شرمندگی ام کم شد . لبخندی زد و از پله ها پایین اومدیم . تو سالن خلوت بود . از این بابت

خدا رو شکر کردم چون حوصله نداشتم واسه ما دوتا حرف در بیارن.

به سمت میز شام رفتیم دیگه خلوت شده بود . بهراد لبخندی زد و گفت : شامتون هم نداشتم بخورین .

-خواهش می کنم.

یادم افتاد بشقاب غدامو روی میز گذاشته بودم . هنوز غذا بود . دوباره یه کم الویه و باقالاپلو کشیدم . اومدم نوشابه

بردارم نگاهی به بهراد کردم و گفتم این دفعه از صرافت نوشابه برداشتن افتادم.

خندید . بعد از تشکر ازش جدا شدم و به سمت میز خودمون رفتم . مامان و بابا هنوز نبودند.

سهیل و آزاده شامشونو خورده بودند و باربد هم بیدار بود و می خندید.

ساناز و مهدی هنوز مشغول خوردن بودند . نشستیم.

سهیل - چه عجب کجا بودی تو ؟

-هیچی بابا یه دختره رو لباسم نوشابه ریخت و...

سهیل از جا پرید : کو کجاست ؟ نفس کش...

آزاده خندید - سهیل بشین آبروریزی نکن

-نه بابا بهراد برام درستش کرد.

سهیل - غیرتی شدم بهراد کیه ؟

مهدی - داداش بهاره رو میگی ؟

در حال خوردن سرم رو تکون دادم.

مهدی - تو اونو از کجا می شناسی ؟

-نشناختم دخترخاله اش روم نوشابه ریخت . اونم اومد دعواش کرد و لباس منو تمیز کرد

ساناز - از این جور آدمها متنفرم.

سهیل - از کدوم آدمها ؟

ساناز - متملق و فضول

-بابا اون هیچ تملقی نکرد فقط خواست از شرمندگی درآد.

ساناز - آخه به اون چه ؟

مهدی - ای بابا سانی کوتاه بیا بد کرده ناسلامتی صاب مجلسه ها

نگاهی به مهدی کردم : اتفاقا تو رو هم می شناخت.

مهدی - بهراد ؟

-اوهوم

-می شناسمش چند بار با حمید بودم دیدمش . بچه خویبه تازه زنش رو طلاق داده

تو دلم گفتم پس هم دردیمن.

ساناز - ... طفلک واسه چی ؟

سهیل - چی شد حالا چون زنش رو طلاق داده شد طفلک ؟

ساناز - آزاده به این شوهرت یه چیزی بگوها!

آزاده - ساناز سهیل شوخی می کنه.

ساناز ایشی گفت و ادامه داد : خوب سر چی جدا شدن ؟

مهدی با دهن پر : زنه زن زندگی نبوده فقط ۵ ماه با هم زندگی کردن می گه از اینا بوده که سر و گوشش می جنبیده هیچ وقت خونه نبوده همه اش مسافرت و کلاس رقص و این حرفا . خونه هم که بوده غذا بی غذا چرا ؟ خانم رژيمن . خلاصه می گفت اصلا باهاش عشق رو تجربه نکرده . آخرین بار هم با یه پسر تو خیابون دیدتش که همین باعث طلاقش شده.

آزاده - سهیل قدر منو بدون ببین چه زنایی تو این جامعه هستند.

سهیل - لطف می کنی که خوبی می خوام فردا ببرمت جزایر لانگرهانس ؟

آزاده - آره بایدم ببریم.

من زدم زیر خنده.

ساناز - خنده نداره که مهدی یاد بگیر!

-چرا نداره ؟ جزایر لانگرهانس تو لوزالمعده اس

ساناز - وا ؟ سهیل خجالت نمی کشی ما رو مسخره می کنی ؟

سهیل خندید و گفت : سها وقتی چهار تا مهندس دارم با هم اختلاط می کنن یه عمله نمیاذ بگه بیلم کو

ساناز که مهندس خطاب شده بود بادی به غبغب انداخت و گفت : بله راست می گه.

همه خندیدیم . اون شب خیلی خوش گذشت شب وقتی رسیدیم خونه فقط تونستم لباسام رو عوض کنم و بخوابم...

فصل شانزدهم

حدودا یک ماهی از عروسی می گذشت . دوباره شده بودم همون سهای شاد و سر حال سابق همه خوب بودند و خوشحال از خوشحالی من.

اون روز کلاس نداشتم و باید می رفتم بانک تا حقوقم رو بگیرم همیشه موقع گرفتن عزا می گرفتم . با این که حق التدریسی بودم ولی مدیرمون چک حقوقمو همیشه با بقیه میداد و منم باید تو صف شلوغ بانک ها علاف می شدم . خیلی عجله داشتم که زودتر برسم بانکش خیابون میرداماد بود . خیابونا شلوغ بود و منم اعصابم به هم ریخته بود . دنبال جا پارک می گشتم اما اونورا جای پارک نبود . یک خیابون فرعی کنار بانک بود داخل شدم . سرعتم زیاد بود و... اتفاقی که نباید می افتاد افتاد . ماشینم محکم به سپر ماشینیه که گوشه ی خیابون پارک شده بود خورد . هینو کم داشتم . مونده بودم که چیکار باید بکنم . با عجله یادداشتی تحت این مضمون نوشتم که : راننده ی محترم با کمال تاسف من با ماشین شما برخورد کردم لطفا با شماره ی زیر تماس بگیرید تا خسارتان را پرداخت کنم .

و شماره مو زیرش نوشتم و کاغذ رو زیر برف پاک کن گذاشتم . سپر ماشین خودم یه کم خط افتاده بود ولی سپرش تقریبا داشت می افتاد . حالا همه اش به این فکر می کردم که اگه یارو ناتو باشه و گیر بده چی ؟

بی خیال ماشینمو پارک کردم و به بانک رفتم حدودا ۱ ساعتی منتظر شدم تا نوبتم شد .

وارد فرعی شدم . ماشین هنوز سر جاش بود و نوشته ی من هم زیر برف پاک کن . خواستم کاغذ رو بردارم ولی وجدانم اجازه نداد و راه افتادم سمت خونه .

دیگه کم کم داشت جریان تصادف یادم می رفت ساعت ۶ بعد از ظهر بود که گوشی ام زنگ زد . یه شماره ی نا آشنا .

با تردید جواب دادم : الو ؟

صدایی مردانه و جذاب پشت خط جوابم داد : ببخشید خانم . سلام

-سلام . شما ؟

-راستش من همونی ام که شما باهام تصادف کردین و...

-بله . واقعا شرمنده نمی دونم باید چه جوری معذرت بخوام خواهش می کنم یه جایی قرار بذارین تا خسارتتونو تقدیم کنم

-نه خانم اصلا . راستش من زنگ زدم که ازتون تشکر کنم . هرکس دیگه ای بود خیلی راحت از کنارش می گذشت ولی شما...!

-وظیفه ام بود . اصرار دارم که بینمتون اینجوری عذاب وجدانم کمتر می شه

-حالا که اصرار می کنید باشه ولی می خوام بیایید ببینید که عذاب وجدانتون بیهوده اس -می شه آدرس رو لطف کنید.

آدرس رو بهم داد نزدیکای سعادت آباد بود کنار یه مرکز خرید که با ساناز چند باری رفته بودم قرار بود ۷ اونجا باشم.

رفتم یه دوشی گرفتم و اومدم بیرون . در کمد روباز کردم . نمی دونم چرا ولی دلم می خواست تیپ خوبی بزنم . نمی خواستم یارو فکرکنه من از این بچه های بی دست و پایی ام که چپ و راستشونو نمی شناسن . مانتوی سرمه ای اسپرتی داشتم با شلوار جین و شال بنفش خوشرنگی انتخاب کردم آرایش ملایم و عطر مورد علاقه ام . سویچ و دسته چکم رو برداشتم و زدم بیرون . خدا رو شکر مامان و بابا سوشیانت رو برده بودن شهربازی و نبودن تا سوال پیچم کنن .

ساعت ده دقیقه به ۷ رسیدم تو ماشین نشستم تا بیاد نمی دونم چرا دلهره داشتم نزدیک بیست بار خودم رو تو آینه دیدم .

خلاصه راس هفت زانتیای نوک مدادی اش جلوی مرکز تجاری وایستاد . تو دلم گفتم چه موقع شناس!

کیفم رو برداشتم . از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم پشتش به من و سمت خیابون بود . براندازش کردم یه جوون بلند قامت و چهارشونه با موهای مشکی . تی شرت نارنجی اسپرتی تنش بود با شلوار جین مشکی

-ببخشید آقا

با ژستی قشنگ برگشت . هر دو مات و مبهوت به هم خیره شدیم باورم نمی شد کسی که باهاش تصادف کرده بودم

کسی نبود جز بهراد . برادر بهاره

بالاخره زبونش باز شد - سها خانم شما...

با ناراحتی گفتم : یعنی من به شما زدم ؟

با خنده گفت : پس کار شما بود . میگویند عدو شود سبب خیر . این تصادف باعث شد دوباره همدیگر رو ببینیم.

با شرمندگی گفتم : آقا بهراد من اصلا فکر نمی کردم که ... واقعا معذرت می خوام من هنوز از اون شب شرمنده ی شمام

حالا هم که...

نگذاشت ادامه بدم : اونی که شرمنده اس منم . باور کنین از دیدنتون خیلی خوشحال شدم . پای تلفن هم که بهتون گفتم

که بی حساین ماشین با یه هزینه ی خیلی کم درست شد و تو رفتگی سپرش هم با سشوار درست کردم . باورتون نمی

شه همراهم بیاید.

و به سمت انتهایی ماشین رفت همراهش رفتم انگار نه انگار مثل روز اولش بود.

-مثل اینکه شما تو هر کاری ماهرید...

خندید

روبهش گفتم : پس اجازه بدین یه خواهشی کنم ؟

-چه خواهشی ؟

-این که هزینه شو من بدم.

اخمی ساختگی کرد : سها خانم می شه دیگه این حرف رو نزنین ؟ شما به من دینی ندارین . اینو الان که آشنا دراومدین

نگفتم دیدین که از پای تلفن هم گفتم که ... متشکرم

-دیگه بیشتر از این شرمنده ام نکنین

-سها خانم میشه یه خواهشی بکنم ؟

-بفرمایین

-این کنار یه کافی شاپ هست اجازه می دین بریم یه قهوه ای بخوریم ؟

-نه

متعجبانه گفت چرا نه ؟

-با کاپوچینو موافقم قهوه دوست ندارم

خندید و گفت : ترسیدم فکر کردم اینقدر لایقم نمی دونین که...

با شیطننت گفتم : نترسین

خندان با هم به سمت کافی شاپ رفتیم . جای دنجی رو انتخاب کردیم و نشستیم.

بهراد سفارش دو تا کاپوچینو داد به همراه کیک

با تعجب بهش گفتم : شما که قهوه دوست داشتین

-ولی شما کاپوچینو!

معنی حرفشو فهمیدم یعنی اون به خاطر اینکه من کاپوچینو دوست داشتم سفارش داد چرا ؟

تا سفارش ها بیاد شروع کرد به صحبت کردن...

-راستش اون شب که شما رو دیدم فکر نمی کردم که بخوام دوباره ببینمتون اون هم اینجوری اینجا . خیلی جالبه فکر

کنم تقدیر خواسته

ناباورانه گفتم : شاید

-سها خانم شما مشغول به چه کاری هستین ؟

-من معماری خوندم ولی ریاضی تدریس می کنم . تو یه دبیرستان معلم هستم

و با خنده ادامه دارم : و صبح که به شما زدم داشتم می رفتم حقوقمو از بانک بگیرم . راستی شما اونورا چی کار داشتین ؟

-راستش من تو شرکت بازرگانی کار می کنم . محل کارم تو همون خیابونه.

-پس باید مدیریت بازرگانی خونده باشین درسته ؟

-بله البته فوقم رو مدیریت اجرایی خوندم.

-موفق باشین.

سفارش ها رو آوردن . جرعه ای خوردم و بهش نگاه کردم داشت خیره نگاهم می کرد . نمی دونم چرا دستپاچه شدم .

فجانبم رو سر جایش گذاشتم و بهش لبخند زدم.

-سها خانم شما ازدواج کردین ؟

از حرفش تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم : از همسرم جدا شدم

معلوم بود جا خورده ولی ادامه داد : مثل من . دلیل جدایی تون چی بود.

-همسرم شکاک بود . خیلی اذیتم می کرد

در دل به خودم فحش دادم درسته کامیار آخریا شکاک شده بود ولی خوب چیزی دیده بود الکی که نبود.

-به هر حال متاسفم

-منم همین طور

بقیه ی ملاقاتمون به سکوت گذشت تا اینکه وقتی دست از خوردن کشیدیم بهراد گفت : خب . بریم ؟

-بله حتما

بهراد حساب کرد و خارج شدیم.

-بهراد خان واقعا ممنون من باید از خجالت شما در میومدم ولی شما...

-دیگه حرفشم ننزید بازم ممنون

-خواهش میکنم

-امیدوارم بازم ببینمتون

-منم همین طور

و از هم خداحافظی کردیم.

تو راه همه اش تو این فکر بودم که اخه چه حکمتی تو این کار بود ؟ یاد این افتادم که از این اتفاقات تصادفی تو زندگی من زیاد افتاده.

درمورد سامان که اتفاقی خواهرزاده ی صمیمی ترین دوست مامانم دراومد

در مورد کامیار که زنش دوست سلمان از آب دراومد

و حالا کسی که صبح باهاش تصادف کرده بودم بهراد بود همونی که عروسی خواهرش لباس منو تمیز کرد!!!

یعنی بهراد یه مرد دیگه ای تو زندگی من بود ؟ نمی دونم چرا دوست داشتم این طوری باشه . بهش احساس بدی نداشتم به این فکر می کردم که دوست دارم دوباره ببینمش.

نا خود آگاه لبخندی به لبم اومد

به خونه که رسیدم دیدم ماشین سانازدم دره فهمیدم که اومده سوشیانت رو ببره آخه شب قبلش سالگرد ازدواجشون

بود و اونا هر سال برنامه دارن که این روز رو تنها باشن . خوش بودن واسه خودشون . صبح هم رفته بودن شمال ویلای

خواهر مهدی (البته ویلای شوهرش) و مثل اینکه تازه اومده بودن.

بالا رفتم ساناز درو برام باز کرد دیدم داره زیر زیری می خنده.

گفتم چته کبکت خروس می خونه ؟

-خفه شو عوض سلام کردنته ؟

-سام علیک می تونم پیام تو آجی ؟

-بیا بیا که برات خبر دارم توپولللل...

رفتم تو در حالی که شالم رو برمی داشتم به مامان و بابا و مهدی سلام کردم و اونا با لبخند جوابمو دادن

-سوشی کو ؟

-خوابه خاله جان

خاله جان رو با لحن خاصی گفت.

-جریان چیه سانی مشکوک می زنی ؟

-می فهمی خاله جان

-کوفت و خاله جان میگی یا خفت کنم

دستم رو بردم سمت گردنش الکی که مثلا دارم خفه ات می کنم.

با خنده گفت : نکن عقده ای الان بچه هام بی مادر می شن

-بی توجه به حرفش گفتم به درک بشن.

و تازه یاد حرفم افتادم که چرا خودم جمع بستم.

-بچه هام ؟؟؟

-آره خنگه سوشی و نی نی

و اشاره به شیکمش کرد با حیرت نگاهی به مامان اینا کردم و گفتم : این چی می گه ؟

مهدی با خجالت کم سابقه ای گفت : راست می گه تو راهی داریم

از خوشحالی زبونم بند اومده بود با تموم وجود ساناز رو بغل کردم و بهش و به مهدی تبریک گفتم.

رو به ساناز گفتم : خبرا دیر به دیر می رسه ؟

-راستش یه هفته ای بود همه اش صبح ها بالا می آوردم مشکوک شدم که نکنه خبریه ؟

رفتم آزمایش دادم دیروز جوابشو گرفتم دیدم بله...

خندید و ادامه داد . دیشب هم جواب آزمایش رو به عنوان کادو سالگرد ازدواج به مهدی دادم.

مهدی - بهترین کادوی زندگی ام بود

-اوه اوه این جا بچه نشسته مراعات حرف زدنونو بکنین

و ادامه داد : ولی خودمونیم شما تو یه دونه اش موندین دومی رو می خوایید چی کار ؟

بابا - تو نگران اون نباش می دنش تو بزرگش کنی که از تنهایی هم درآی...

-من که از خدومه.

ساناز - بی خود بی خود واسه بچه ی من تکلیف روشن نکنین

یاد بهراد افتادم . رو کردم به مهدی : اگه گفتی امروز کی رو دیدم ؟

مهدی - نمی دونم والا کی رو دیدی ؟

-خسته نباشی خواستم حدس بزنین

-مرده ؟

ساناز غیرتی شد - مگه تو آشنای زن هم داری ؟

بی توجه به حرف ساناز ادامه دادم : آره مرده

-باهام رفیقه ؟

-ای بابا مهدی این جوریه که تو سوال میکنی فکر نکنم تا شب به نتیجه برسیم.

-خوب بگو کیه ؟

-بهراد

-داداش بهاره ؟

ساناز - برادر زن حمیدو می گی ؟

-اوهوم

و جریان تصادف رو براش گفتم.

ساناز نگاه شیطونی بهم کرد - خوب ؟

-زهرمار

ساناز - مامان خیلی این سها رو بی ادب تربیت کردین.

مامان از تو آشپزخونه داد زد : تازه شده شبیه تربیت تو.

زدم زیر خنده : قربون مامانم برم

مامان - نمی خواد قربونم بری عجالتا بیا کمکم کن سالاد درست کنیم.

-ای بابا مامان ناسلامتی داریم حرف می زنیم ها.

بابام در حالی که دست رو شونه ام می داشت بلند شد و داد زد : آذر من اومدم

مامان از آشپزخونه گفت : مگر تو به دادم بررسی کامران جان

با رفتن بابا ساناز دوباره شروع کرد : نگفتی ؟

-چیو ؟

-بدجویی چشمت رو گرفته

-آره بدجویی بابا تو مخت عیب داره ها!

مهدی - مخ تو عیب داره با زن من درست حرف بزن.

-اوهو وکیل مدافع خانمو باش . اگه مخ داشت که زن تو نمی شد

-حالا که شده یعنی داره به کوری چشم تو

ساناز نگاه عاشقانه ای به مهدی کرد رو بهشون کردم : مثل اینکه من مزاحمم با اجازه

هیچ عکس العملی نشون ندادن و من با بی تفاوتی به اتاقم رفتم . سوشیانت رو تخته خوابیده بود.

یه خورده قریون صدقه اش رفتم و نشستم رو زمین و زانوهایم بغل کردم . انگار چیزی یادم افتاده باشه کیفمو برداشتم

و گوشی مو درآوردم . شماره ی بهراد که باهام تماس گرفته بود رو به اسم خودش save کردم . نمی دونم چرا ؟ ولی

احساس می کردم بازم همو می بینیم و با هم تماس می گیریم.

فصل هفدهم

چهارشنبه بود روز کاریم بود تا ساعت ۶ مدرسه بودم خسته و هلاک بودم ماشین هم نیاورده بودم . بی حوصله کیفمو

دستم گرفته بودم و داشتم پیاده می رفتم که ماشینی از کنارم رد شد صدایی آشنا گفت : پرنیان جان برسونیمتون

برگشتم خانم طناب کش بود (به قول نازی منیره جون) لبخندی زدم و تشکر کردم

-نه ممنون مزاحمتون نمی شم

-ناز نکن دیگه سوار شو

به اجبار سوارشدم از بعد از اون ماجرا دیگه زیاد تحویل نمی گرفت مونده بودم چه طور خواست سوار شم.

-آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا ؟

صداش منو به سمت خودش کشوند

-بله ؟

-می گم خوب دل پسر ما رو بردی ها ؟

سکوت کردم

-نمی خوای چیزی بگی ؟

-نمی دونم چی بگم ؟

-طفلک آرين خيلى دوستت داره ولي حيف كه...

-حيف كه مطلقه ام اينو مى خواستين بگين ؟

-نه نه ولي خوب به من حق بده به بخوام پسر م با يه دختر خانم آفتاب مهتاب ندیده ازدواج کنه

و بعد خندید

-ببخشيد خانم طناب کش ولي تو اين دوره زمونه ماشاله بچه مدرسه اى هاش از من و شما وارد ترن . آفتاب مهتاب

ندیده ها ماله کتابای قدیمین!

-آره راس مى گى . بيخيال تو چى ميگى ؟

-متوجه نمى شم ؟

قيافه اش خيلى جدى شد گوشه ي خيابون پارک کرد . نفس عميقي کشيد و گفت : نظرت راجع به آريان چيه ؟

خودم رو جدى نشون دادم - نظر من چه فرقى مى کنه ؟ شما كه گفتين...

-برام مهمه بدونم

-من احساس خاصى بهش ندارم

-ولى اون عاشقته . براش فرقى نمى کنه تو كى هستى و قبلا ازدواج كردى خيلى مصممه.

-جالبه ولي ايشون كه منو يه بار بيشتر ندیده ؟

خنده اى سر داد و گفت : يه بار ؟ اون ۲۰ بار بيشتر ديدت . هر روز كنار مدرسه مياد به هواى ديدن تو . منتها تو سرت

اينقدر گرمه كه نمى بينيش.

-چى شده كه عاشق من شده ؟ فقط به خاطر قيافه ام ؟

-اونو نمى دونم ولي خودش مى گه كه عاشق حرکات و ظرافتته.

-من چی کار باید بکنم ؟

چشماس رو تنگ کرد و گفت : آرین پسر جذاییه همه ی دخترا آرزو دارن بهشون نگاه کنه ولی اون دلش جای دیگه

گیره . سها اون فقط تو رو می خواد . تو هم که علاقه ای بهش نداری . شما با هم خوشبخت نمی شید.

-اینا رو چرا به من می گید ؟

-خود خرش نمی فهمه.

-خوب من چه کاری از دستم بر می آد ؟

-آهان . ازت می خوام باهاش قرار بذاری و باهاش حرف بزنی

-خوب چی بگم ؟

-بگو بهت علاقه ندارم . بگو از مردا بدم می آد . بگو می خوام با یکی دیگه ازدواج کنم . بگو از ریختن خوشم نمیاد . یه

چیزی بگو دیگه.

-بینم چی میشه ؟

قیافه اش عوض شد فکر کردم الان می خواد سرم داد بزنه ولی دستامو گرفت و گفت : سها خواهش می کنم...

-خوب من چه جوری باهاش قرار بذارم ؟

-نگران نباش اون هر روز دم مدرسه اس . من باهاش حرف می زنم که بیاد جلو و خودش بگه که می خواد حرف بزنه

-باشه

-ممنونم

مونده بودم اینو کجای دلم جا بدم ؟

کنار خونه از ماشینش پیاده شدم و تشکر کردم . تشکر کرد و رفت

به خونه که رسیدم سلام بلندی دادم و مامان جوابمو از تو آشپزخانه داد . تو آشپزخانه رفتم

-هوم چه بو و برنگی راه انداختی خبریه ؟

نگاه مرموزی بهم کرد و باخنده گفت : خبرا پیش شماس عروس خانم

متعجب نگاش کردم : چی چی خانم ؟

-عروس خانم . موردیه ؟

-نه منتها نمی دونم کی دوباره شایعه کرده که...

-کسی شایعه نکرده . دو ساعت پیش مامان بهراد زنگ زد . می شناسیش که . همون که گفتی...

به میان حرفش پریدم - آره آره . خوب ؟

-هیچی دیگه قراره جمعه بیان خواستگاری

مات و مبهوت مونده بودم چی بگم ؟

-شما چی گفتین ؟

-گفتم قدمتون رو چشم.

داخل اتاقم رفتم . نمی دونستم چی کار باید بکنم . ته دلم خوشحال بودم . ولی نمی دونستم . احساس می کردم این

خیلی لوسه ما با هم ازدواج کنیم . دو تا آدم مطلقه...

به خودم تو آینه نگاه کردم و گفتم : مگه گناه کردیم . هردو تامون خوشگل و جذاب و جوون.

با خنده گفتم : به هم میاییم.

شب موقع خواب فقط به این فکر می کردم که جمعه چی بگم . چی کار کنم ؟ آینده ی خودمو با بهراد تصور می کردم .

خندیدم و گفتم : نه که حالا پسندیدنت

دوباره گفتم : خیلی دلشون هم بخواد هنوزم خیلی خوشگلم و ظریف . از خدایون باشه عروسی مثل من گیرشون بیاد.

با این فکرا خوابم برد . فردا صبح کلاس داشتم . عازم مدرسه شدم . تا ساعت ۴ کلاس داشتم . زنگ آخر بود . موقعی

که مسئله رو حل کردم و به بچه ها فرصت دادم تا بنویسن تازه یادم افتاد ای دل غافل امروز باید آرین رو هم بینم. انگار تمام غم های دنیا رو سرم هوار شدن . می خواستم خودمو بزنم . اتفاقا خانم طناب کش تو کلاس رو به رویی داشت درس می داد یه لحظه نگاهش کردم انگار متوجه سنگینی نگاه من شد و سر بلند کرد و همراه با یک لبخند جواب نگاهم رو داد.

جوابم به آرین قطعی بود . من بهرادو دوست دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم.

زنگ که خورد بچه ها با هیاهو از کلاس خارج شدند در حالی که وسایلم رو جمع می کردم بهم خسته نباشد می گفتند. از پله ها پایین اومدم و به طرف دستشویی رفتم . پس از شستن دست ها نگاهی به قیافه ام انداختم . رنگم خیلی پریده بود . از کیفم رژگونه ام رو در آوردم و به گونه هام مالیدم . قیافه ام بهتر شد . کمی هم مداد توی چشمم کشیدم که حالت بی روحم رو از دست بدم . لبخند به لب به خاطر رضایت از چهره ام ز مدرسه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم که صدایی از پشت شنیدم : خانم پرنیان ؟

مطمئنا آرین بود . برگشتم . با حالتی که انگار از دیدنش غافل گیر شدم گفتم : آرین خان شما کجا این جا کجا ؟ خانم طناب کش دو دقیقه ای می شه که رفتن.

خنده ای سر داد و گفت : بله

سرش رو نزدیک تر آورد و با صدای آرومی گفت : من برای دیدن شما اومدم...

-دیدن من ؟

-بله.

-خوب ؟

-می تونم ازتون خواهش کنم ۱ ساعت به من وقت بدید

-آخه برای چی ؟

-خواهش می کنم...

-خوب باشه

با خوشحالی گفت : یه رستوران این نزدیکی ها هست که...

و ادامه داد : با ماشین من بریم ؟

پذیرفتم و به همراهش راه افتادم . به سمت مزدای آبی کاربنی رفت و در جلو رو باز کرد

سریع سوار شدم . نمی خواستم بچه ها برام حرف در بیارن.

با سرعت به مکان مورد نظر رسیدیم . رستوران بزرگی بود که من تا به حال ندیده بودم با اینکه این مسیر رو این همه آمده بودم.

از نگاه کنجکاوم فهمید و گفت : تازه یه هفته اس افتتاح شده.

جایی رو در طبقه ی دوم انتخاب کردیم و نشستیم . دو تا میلک شیک سفارش دادیم و ساکت ماندیم.

سرش پایین بود نگاهی به قیافه اش کردم . موهایش از وقتی دیده بودمش بلندتر شده بود . پیراهن زرشکی با دکمه های سفید و شلوار طوسی جذابش کرده بود.

سرش رو بالا آورد نگاهمان در هم گره خورد . محو بود.

خواستم از اون وضعیت بیایم بیرون گفتم : خوب من منتظر شنیدن حرف های شمام . چی می خواستین بگین ؟

دستهایش در هم گره بود . با لحن سر در گمی گفت : ببینید . من از اون روزی که شما رو دیدم شدیداً بهتون علاقه مند

شدم . برام مهم نیست که گذشته تون چی بوده و ازدواج نا موفقی داشتین . من عاشقانه دوستتون دارم . از اون روز که

دیدمتون هر روز دم مدرسه ام . می دونم شما بهم توجهی نداشتید الانم که پا پیش گذاشتم واسه اینه که مامان دیشب

گفت گویا براتون خواستگار اومده و ... خواهش می کنم یه چیزی بگید...

تو دلم به خانم طناب کش آفرین گفتم با این دروغی که گفته بود کار من رو راحت کرده بود . البته دروغ که نبود خوب

بهراد میخواست بیاد خواستگاری ام دیگه.

-آرین خان ممنون از توجهت ولی ما اصلا هیچ سنخیتی با هم نداریم . شما می تونی موقعیت های بهتری داشته باشی .
من نمی تونم بفهمم که آدم با یه نگاه عاشق شه . من...

کلافه گفت : پس تا به حال عاشق نشدین . بله عشق با یه نگاه شروع می شه و بعد هم کار می رسه به تب کردن و...
به میان حرفش اومدم : آرین خان از قدیم هم گفتن واسه کسی تب کن که برات بمیره کسی هم که با یه نگاه عاشق شه
زودم تب می کنه و کسی هم که تب کنه زود عرق می کنه عرقم که زود خشک می شه و همه چیز فراموش می شه.

-سها من دخترای زیادی دیدم ولی من تو رو می خوام می فهمی ؟

-خواهش می کنم با من اینقدر صمیمی نباشید به خودتون لطمه می خوره

پوزخندی زد و گفت : اینقدر به فکر من نباش چشم می خورم ها

حالم داشت بهم می خورد چه بحث لوس و مسخره ای...

-بین آرین خان من یه آدم شکست خورده ام . یه گاو پیشونی سفید . شما می تونی دخترای بهتری رو به عنوان
همسرت انتخاب کنی . مثلاً همین دختر خانم صدری دبیر عربی . می شناسین که ! خوشگل . خانم . تحصیل کرده و
خوش اخلاق و...

-سها خانم من می دونم که دور و برم کیا هستن . من با چشم باز شما رو انتخاب کردم.

...نه بابا بحث با این بی نتیجه بود...

-سها خانم نکنه شما منو نمی خوایید ؟

-بین آرین خان شما پسر معقول و با شخصیتی هستین من مناسب شما نیستم . همون طور که می دونید برام خواستگار
اومده و خانواده ام از همه نظر موافق این وصلت و همین طور خانواده ی طرف مقابلم ولی با ازدواج با شما ... خوب مسلماً
خانواده ی شما دوست ندارن یه عروس مطلقه داشته باشن...

-خوب پس همه ی حرفا واسه این بود که بگین منو نپسندیدید ؟ خوب چرا حاشیه می رید ؟ خوب زودتر می گفتید که مزاحم وقتتون نمی شدم.

با عصبانیت از جایش بلند شد و صورتحساب رو پرداخت و خارج شد . خواستم برم دنبالش و یه حوری دلش رو به دست بیارم که به خودم نهیب زدم : سها چه غلطی داری می کنی ؟ بذار بره دیگه بر نگرده...
میلک شیکم رو تموم کردم و خارج شدم تازه فهمیدم ای بابا تا ماشینم باید پیاده برم.
آهی کشیدم و خودم رو به ماشین رسوندم...

فصل هیجدهم

روز جمعه صبح قرار بود با بچه های مدرسه برم کوه ولی چون بهراد اینا می خواستن بیان کنسل کردم.
دلهره داشتم مثل دخترای ۱۴ ساله که بار اولشونه پسر و خواستگار می بینن ذوق زده شده بودم.
از صبح تو این فکر بودم که چی بپوشم . موهامو چه جوری درست کنم ؟ چه جوری آرایش کنم ؟ و این جور مسایل.
تا اینکه ساعت ۶ شد وفهمیدم هیچ کاری نکردم . کت شلوار خاکستری با تاپ فیروزه ای مو پوشیدم موهامو باز گذاشتم
و آرایش ملیحی کردم . صندل های خاکستری مو پوشیدم انتظارم زیاد طول نکشید که صدای زنگ اومد

بله صدای زنگ باعث شد من از افکارو خاطراتم بیام بیرون به طرف آیفون رفتم تصویر بهراد عزیزم رو آیفون نمایان شد

-عزیزم بیا تو

و در تیکی باز شد

تا بهراد بیاد بالا خودم رو تو آینه مرتب کردم دستی به برجستگی شکمم کشیدم . لبخندی سرخوش زدم کوچولوی خوشگلم به همین زودیا میای و به زندگی من و بابا بهراد رونق بیشتری میدی

بهراد مثل همیشه با گل وارد خونه شد و من به استقبالش رفتم.

وای چقدر طعم خوشبختی شیرینه...

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

